

دردسر والدین

بابا در حالی که با عجله صبحانه می خورد به سوری که خواب آلود به لیوان شیرش چشم دوخته بود، گفت: سوری جان کارای شرکت یه کم سنگین شده. عصری با خانم ناظمی میام خونه، اضافه کاری کنیم.

_: می خواین من برم بیرون مزاحمتون نباشم؟

لحنش خواب آلود و کاملاً عادی بود. طعنه ای نداشت.

بابا با عجله گفت: نه نه. کاری به تو نداریم که. باید بری استخر؟ خب بعدش میای خونه دیگه. دیر نکنی نگران میشم. خداحافظ.

سوری نگاهی به در که داشت بسته میشد انداخت و گفت: خداحافظ

لیوان شیرش را سر کشید. بلند شد. یواش یواش روی میز را جمع کرد. در حالی که داشت ظرفهای صبحانه را می شست، فکر کرد: هیچ احساسی نسبت به خانم ناظمی ندارم. ولی بی تفاوت بودن بهتر از متنفر بودن! نمی دونم بابا چرا ازش خوشش میاد. هرچند خودش چیزی نمی گه. ولی خر که نیستم. قیافه اش داد می زنه عاشقشه...

تیرماه بود. کولر را روشن کرد و جلوی تلویزیون دراز کشید. ساعت 9:30 از جا برخاست و حاضر شد. ساعت 10 دو تا کوچه آن طرفتر جلوی در کلاس آشپزی بود. کلاسش را خیلی دوست داشت. هم کلاس و هم معلم گرد و قلنبه و شادابش که توی آشپزخانه ی بزرگش تمام مشکلاتش را به فراموشی می سپرد.

با باز شدن در سوری پله ها را طی کرد و وارد زیرزمین بزرگ و باروحي شد که آشپزخانه ی معلمش، مهرآفرین بود. مهرآفرین يك بيوه زن حدوداً چهل ساله بود که سه تا بچه داشت و دنیایی مشکلات ریز و درشت که هرگز در چهره اش دیده نمی شدند. اگر انتخاب با سوری بود به جای خانم ناظمی و یا پیشنهادات رنگارنگ بقیه مهرآفرین را انتخاب می کرد. اما يك بار، فقط يك بار که جرات کرد در این مورد با بابا حرف بزند، بابا با تعجب و عصبانیت پرسیده بود: یعنی منظورت اینه که من مسئولیت

سه تا بچه ی غریبه و زنی که همیشه بوی آشپزخونه میده رو به عهده بگیرم؟!!!

از ترس سر به زیر انداخت. خیلی دلش می خواست بگوید عوضش هر وعده غذایی تازه و خوشمزه سر میزته، نه مثل زندگی کارمندی...

ولی نگفت! الان هم دیگر مخالفتی نداشت. اگر بابا می خواست با خانم ناظمی ازدواج کند مسلماً چیزی نمی گفت. هرچه بود، بهتر از این بود که بابا در مقابل هر

پیشنهادی، به جای اعلام مخالفت از طرف خودش، کاسه و کوزه اش را توی سر سوری بشکند و بگوید: نمی خوام هر زنی نامادری دخترم باشه.
سوری آهی کشید. مهرآفرین با شادی پرسید: هی سوری خانم کجایی؟
سر بلند کرد. توی کلاس بود. افکار و نگرانی هایش راحتش نمی گذاشت. ولی عجالتاً همه را کنار گذاشت و پیش بند بست و مشغول جدا کردن زرده و سفیده شد.

عصر بعد از استخر وارد خانه شد. بابا و خانم ناظمی سر میز غذاخوری نشسته بودند و روی میز را پر از کاغذ و پرونده و سی دی و کامپیوتر کرده بودند. با ورود سوری هر دو سر بلند کردند و به گرمی سلام و علیک کردند.

سوری با بی میلی جواب داد و از جلویشان رد شد. از طاقی بین دیوار کوتاهی که راهرو را از پذیرایی جدا می کرد، گذشت و وارد اتاقش شد. در اتاقش را با ملایمت بست. ولی در با وجودی که از صدایش به نظر می آمد بسته شده باشد، اما دوباره باز شد. سوری برگشت که دوباره آن را ببندد. اما با شنیدن صدای خانم ناظمی، دستش بی حرکت روی دستگیره ماند.

_: به نظرم سوری خیلی از من خوشش نمیاد.

_: بس کن شهلا. اینقدر اشکال تراشی نکن. سوری فقط خسته اس. همین! از صبح

کلاس آشپزی بوده، بعدم استخر. تو بودی خسته نمی شدی؟

_: خب... چی بگم... ولی من هنوزم دلم نمی خواد پا توی خونه ای بذارم که استقبال از من نمیشه.

_: کی گفته استقبال از من نمیشه؟ قدمت روی چشم من. سوری هم ناراحت نمیشه. مطمئن باش.

_: باهاس حرف زدی؟

_: نه. ولی من دخترمو می شناسم.

_: به هر حال حتی اگه سوری هم راضی باشه، مطمئن نیستم هرمز رضایت بده.

_: هرمز هرمز هرمز... پسرت یه بچه نیست شهلا!

_: به هر حال پسر منه. بچه ام. تو خودت بچه داری. منو درک کن. حداکثر دو سال صبر کنی میره. هزار بار بهت گفتم. لیسانسشو که گرفت باباش برایش دعوت نامه می فرسته. اونم که از خدایه، بره امریکا عشق و حال. اگه فکر کردی واسه دل مادرش می مونه اشتباه کردی.

_: حالا اگه وسط دانشگاه بره چه اشکالی داره؟ معافی که داره. می تونه بره.

_: کورش!!! بچه ام اگه بره دیگه معلوم نیست کی برگرده. منو از این یکی دو سال دیدنش محروم نکن. مگه من روزی چقدر می بینمش؟ خیلی خونه باشه یه ساعته. باقیش یا خوابه یا بیرون.

_: بسیار خب. هرزمزم می تونه بیاد اینجا. دیگه حرفی داری؟

_: باید باهاش حرف بزوم. دفعه ی پیش که راضی نشد.

_: دفعه ی پیش... دفعه ی پیش... دفعه ی پیش... دفعه ی پیش شیش سال پیش بود. گفتی بچه ام تو سن بلوغه نمی شه پا رو دمش بذاری. از اون موقع تا حالا هر وقتی یه بهانه آوردی.

_: ولی کورش اینا بهانه نیست. من واقعاً تو رو دوست دارم.

_: همینه دیگه!! با دست می کشی، با پا می زنی. آخه تکلیف منو معین کن. تا کی باید به پات صبر کنم؟

_: آروم باش. دخترت می شنوه. بسیار خب. باهاش حرف می زوم. سعی می کنم راضیش کنم.

_: بهتره سعیتو بکنی. سوری شونزده سالشه. سال دیگه باید بره پیش دانشگاهی. نمی خوام تو دوره ی پیش دانشگاهیش وضعیت خونه رو عوض کنم. این اتفاق باید امسال بیفته، که تا سال دیگه بهش عادت کرده باشه و بتونه با خیال آسوده برای کنکور بخونه.

_: باشه من سعی خودمو می کنم. میگم این بایگانیها کجاست؟

...

سوری آهی کشید. به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. موضوع خیلی ریشه دارتر از آنی بود که فکر می کرد. سوری تازه چند ماه بود که مطمئن شده بود که بابا از خانم ناظمی خوشش می آید.

کورش ظرف يك بار مصرف غذايش را گرفت و مستقيم به طرف ميز خانم ناظمي رفت.

در حالي که صندلي را پس می کشید، پرسید: باهاش حرف زدی؟

خانم ناظمي با نگراني گفت: اینجا شرکته. همه می بینن. بذار بعداً باهم حرف می زنیم. برو... برو زودتر سر یه میز دیگه. همین جوریشم کلی دردسر دارم.

کورش با بی میلی قدمی عقب رفت و گفت: فقط يك کلمه جواب منو بده، باهاش حرف زدی یا نه؟

_: آره حالا برو، افسانه داره میاد. بذار اینجا بشینه.

کورش آهي کشيد. از سر ناچاري سري به تاييد تکان داد و دور شد. سر ميز صابر سهيلي نشست و غرق فکر فاشقش را توي چلو فرو کرد. صابر سهيلي دستي روي شانه اش زد و پرسيد: چته مرد؟ کشتيات غرق شده؟

کورش سري تکان داد و به زور تبسم کرد. همکارش دوباره پرسيد: چي شده؟
_: چيزي نيست. مشکلات خانوادگي...

_: با خانم ناظمي؟!!

با نگراني سر بلند کرد. اگر يك خاله زنك دو آتسه توي شرکت بود، همين صابر سهيلي بود.

به سرعت تكذيب کرد و گفت: نه نه. چكار به خانم ناظمي دارم؟ نه بابا مشکلات تو خونه.

_: خوشحال ميشم بتونم كمكت كنم.

_: لطف داري. ممنون. راستي تو مي دوني لوله ي سبز از كجا مي تونم بخرم؟

_: چيه لوله كشيت مشكلي پيدا کرده؟

_: آره لوله ي آشپزخونه نشتي داره.

_: سفيداش مقاوم تره. آدرس ميدم برو بگير، خودم ميام واست عوض مي كنم. همين جمعه ي پيش تو خونه ي خودم لوله كشي داشتم. بدم.

_: مزاحمت نميشم. تو فقط آدرس بده.

_: نه نه چه زحمتي؟ اين لوله كشا يه عالمه پول مي گيرن، تازه كار خاصيم نمي كنن. گاز كه نيست اگه نشت كرد خونه ات بره رو هوا. فوقش خيس ميشه، چشم داري مي بيني، يه كم نوارتفلون خرچشه.

کورش لبخندي زد و گفت: حق با تونه. ممنون.

سر به زير انداخت و مشغول غذا خوردن شد. موفق شده بود فكر همكارش را از خانم ناظمي منحرف كند. اگه حرفي در مي آمد، شهلا خدمتش مي رسيد!

..... ■
ساعت 5 بعد از ظهر از شرکت بيرون آمد. خانم ناظمي كه طبق معمول ماشينش را به پسرش داده بود، خودش به طرف ايستگاه اتوبوس رفت. کورش با حرص آهي کشيد و سوار ماشين شد. يك خيابان آنطرفتر، نزديك اولين ايستگاه اتوبوس بعد از شرکت، توي يك كوچه پارك کرد. راديو را روشن کرد و سرش به پشتي صندلي تكيه داد. ربع ساعتی طول کشيد تا در کنارش باز شد و خانم ناظمي سوار شد.

_: چرا اينقدر دير كردي؟

_: چشم خانومي. حالا اخماتو باز كن.

بعد از رساندن شهلا، سوت زنان به طرف خانه راند. خوش و خرم وارد شد و صورت دخترش را بو سيد. سوري آهي كشيد. اين بو سه بوي خوبي نمي داد. بابا همان طور كه سيمين بري را بلند مي خواند به طرف آشپزخانه و رفت و ليواني آب ريخت. روي اُپن خم شد و گفت: بايد باهات حرف بزنم.

سوري در حالي كه خودش را با ناخنپايش سرگرم کرده بود، گفت: مي خواي با خانم ناظمي ازدواج كني، نه؟

_: تو از كجا مي دوني؟!

_: اگه ببعيم بومد مي فهميدم. مباركتون باشه.

_: ممنون. ولي... نظر تو هم مهمه.

_: من مخالفتي ندارم بابا. ببخشيد، بايد برم پيش نيكي.

به سرعت از در بيرون رفت. نيكي دختر همسايه پايانشان بود. نامزد داشت. هفت سال از سوري بزرگتر بود، باهم دوست بودند. ولي توي آن موقعيت، نيكي فقط يك بهانه بود. خيال نداشت به او سر بزند. پله ها را دو تا يكي بالا رفت. لب پشت بام نشست و به چراغهاي شهر خيره شد. گاهي قطره اشكي آرام روي گونه اش مي غلتيد.

خاطره ي زيادي از مادرش نداشت. اما صدايش، بوي تنش، و لالايي شبانه اش خوب يادش بود. فقط پنج سال داشت كه او را از دست داده بود.

دستي دور شانه اش حلقه شد. با وحشت برگشت. بابا محكم نگاهش داشت و گفت: آرام باش.

سرش روي شانه ي بابا گذاشت. بابا انگار فكر او را خوانده بود. زير لب گفت: مادرتو خيلي دوست داشتم. خيلي زياد. هيچ كس، هرگز نمي تونه جاي اونو براي من و تو پر كنه. شهلا هم اينو مي دونه و خيال نداره اين كارو بكنه. اون فقط مياد تا كمبود يه زن رو تو خونه جبران كنه. همون طور كه خودش احتياج به يه مرد و يه پشتيبان داره. پسرشم يكي دو سال مهمونمونه. ليسانس كه گرفت ميره امريكا. من مي دونم اين زندگي، زندگي آسوني نخواهد بود. اما حداقل مسئوليت تو كمتره و مجبور نيستي، وقتي درس داري، بدوي شام درست كني، يا وقتي من مهمون دارم، حاضر به خدمت باشي. فقط بايد هر دومون آرام باشيم. در مقابل اختلاف سليقه ها کوتاه بيايم. شهلا زندگي نيست، من و تو و موقعيتمونو خوب درك مي كنه.

سوري چشمانش را بست. دلش مي خواست زمان متوقف ميشد و آنها تا ابد همانجا و در همان حالت مي ماندند.

عصر روز بعد بابا به ديدن خواهر بزرگش رفت تا او را هم در جريان تصميمش قرار دهد. انيس خانم با خوشرويي برادرش را پذيرفت و منتظر شنيدن حرفهايش شد. اول از اين كه برادرش بالاخره قصد ازدواج کرده است، خوشحال شد. اما بعد كه فهميد هيچ کدام از پيشنهاهاي او را انتخاب نكرده است، رنجيده خاطر اعتراض كرد.

كورش توضيح داد: آخه آبجي خانوم! شما بين چهار پنج نفري كه اون سر پذيرايي نشست، يكي رو نشون مي كني و ميگي نگاه كن! اون اقدسه. نمي دوني چه زن خوبيه. خانم، كدبانو... آخه خواهر من، من از كجا بفهمم كدوم يكي شونو ميگي، به فرض كه بفهمم، مگه مي تونم با زني كه فقط به نظر از دور ديدمش، واسه يه عمر زندگي كنم؟ شهلا همكار منه. سالهاست كه مي شناسمش. كلي حرف و ايده ي مشترك داريم. دركش مي كنم. دوسش دارم. سوري هم دوسش داره.

_: خيلي خب. خبه تو هم! حالا اين شهلا خانم چند سالشه؟ دختره يا بيوه؟

_: مطلقه اس. تقريباً هم سنيم.

_: مطلقه؟؟!!

_: خب آره. خلاف كه نكرده. چون نمي خواست مادر پيرشو تنها بذاره، همراه شوهرش نرفته امريكا. اونم طلاقش داده. البته باهم نمي ساختن.

_: بچه كه نداره؟

_: يه پسر بيست ساله داره. يكي دو سال ديگه درسش تموم ميشه ميره پيش پدرش.

_: يه پسر؟؟؟؟

_: آبجي خانم نكنه اينم به خلافه؟

_: البته كه خلافه. تو دو وجب آپارتمان مي خوي يه پسر نامحرمو بياري کنار دخترت؟ غيرتت كجا رفته مرد؟!

كورش به دست و پا افتاد. اولين راه حلي كه به ذهنش رسيد پيشنها كرد: زياد كه نمي خواد بمونه. واسه ي اين يكي دو سال به خطبه ي محرميت مي خونيم.

_: چي؟!!!

_: يه خطبه مي خونيم كه بهش محرم باشه.

_: يعني بهش حلال باشه.

_: خب قرار نيست زنش باشه. مثل خواهرشه ديگه!

_: غلط مي كني! با اين كار اينده ي دخترتو به باد ميدي.

_: يعني چي؟ اڳه نامحرم باشه غلطه، اينجوريم باشه غلطه؟!
_: البته! پسره حق نداره پاشو تو خونه ي تو بداره.
_: آبجي خانم پسرشه. نمي تونم بگم با خودت نيارش. تازه فقط يکي دو سال مهمون ماست. ميره. مادره. دل داره.
_: اڳه خودم دو تا پسر نداشتم، مي گفتم سوري بياد پيش خودم.
_: من حاضر نيستم از دخترم جدا بشم. اصلاً به خاطر سوريه که به اين ازدواج اصرار دارم. من به شهلا اعتماد دارم. مي دونم از دخترم خوب مراقبت مي کنه.
_: به خاطر سوري، به خاطر سوري! به خاطر سوريه که داري آینده شو تباه مي کنی؟

_: من مي خوام آيندشو تامين کنم. مي خوام مسئوليت خونه و زندگي نداشته باشه و راحت درسشو بخونه. پسره هم فقط آخر شب مياد خونه و صبح زود ميره. کاري به سوري نداره.
_: اسمش که روش مي مونه.
_: خواهر من اسم و اين حرفا ديگه قديمي شده. دختراي مدرن امروزي با صد تا پسر دوست ميشن، بعد با يکي ديگه ازدواج مي کنن. آب از آب تکون نمي خوره. البته خدا رو شکر دختر من جزو اون دسته نيست.
بعد در حالي که از جا بر مي خاست افزود: به هر حال من کاري رو که گفتم مي کنم. نه خلاف شرعه، نه خلاف عرف. شهلا رو که ببينين به من حق ميدين.

کورش کنار خيابان پارك کرد. به پشتي تكيه داد و گفت: فکر مي کنم بايد يه خطبه ي محرميتم براي بچه ها بخونيم.
_: براي بچه ها؟ چرا؟
_: خب اينها از پدر سوا، از مادر جدان. با ازدواج ما بهم محرم نميشن. دو وجب آپارتمان... بالاخره.
_: خب واسه سوري خوب نيست.
_: ازش اجازه مي گيرم.
_: بعيد مي دونم هرگز راضي بشه.
_: ببينم اونم واسه آيندش مشکل ميشه؟!
_: نه... ولي ميدوني که هرگز چقدر ياغيه. من ديگه توان حرف زدن باهاش ندارم.
_: يه قرار شام براي امشب ميذاريم. من با هر دوشون صحبت مي کنم.
_: ولي کورس مراقب باش هرگز همه چي رو بهم نريزه.

_: من میدونم دارم چکار می کنم. مثل دو تا مرد باهم حرف می زنیم.

_: خیلی مراقب باش کوروش.

_: خیالت راحت باشه. هرچی باشه منم به روزی جوون بودم. هرمز رو درک می کنم.

سوری به دنبال بابا وارد رستوران شد. اولین بار بود که قرار بود عزیز دردانه ی شهلا خانم را ببیند. همین که وارد شدند او را دید. شهلا اشاره ای به هرمز کرد و هر دو برخاستند. شهلا با وجودی که می کوشید لبخند بزند، اما غرق نگرانی بود. هرمز بی تفاوت و بی حوصله به تازه واردین نگاه کرد. سوری با یک نظر او را برانداز کرد. قد متوسط، موی مشکي، صورت سفید، دماغ عقابی تیغه ای و چشمهای پررنگ خوش حالتی داشت.

سوری بین بابا و شهلا، روبروی هرمز نشست و سر به زیر انداخت.

بابا با شوق و ذوق پرسید: خب چي می خورین؟

بعد از سفارش غذا، مشغول صحبت از این در آن در شدند. سوری و هرمز مطلقاً حرف نمی زدند. شهلا می کوشید با ایما و اشاره به بابا بفهماند که لطفاً حرفت را بزن. بابا هم انگار جرات نمی کرد شروع کند. بالاخره شهلا گفت: کوروش می خواستی با بچه ها صحبت کنی. خب شروع کن.

کوروش آهی کشید. دیگر نه راه پس داشت، نه راه پیش. راست نشست. سینه ای صاف کرد. نگاهی به هرمز و سوری که دو طرفش نشسته بودند، انداخت. بعد گفت: می دونین بچه ها... نه نه بهتره نگیم بچه ها. هیچ کدومتون دیگه بچه نیستین و باید حرف منو خوب بفهمین. حتماً می دونین که من و شهلا سالهاست بهم علاقمندیم و اگر تا حالا ازدواج نکردیم، تنها دلیلش آسایش شما بود. حالا دیگه بزرگ شدین و ما هم کم کم پیر میشیم...

کوروش چند لحظه ای مکث کرد. پیش خدمت پیتزاها را روی میز گذاشت. کوروش دست برد که جعبه را باز کند، اما شهلا سری تکان داد و اشاره کرد که برو سر اصل مطلب. کوروش نگاهش کرد و به سختی ادامه داد: خب ما قراره چهار نفری باهم زندگی کنیم و امیدوارم روزهای خوش و شادی در پیش داشته باشیم. از اونجایی که ... با ازدواج ما... شما دو تا بهم محرم نمی شین... ما تصمیم گرفتیم... در صورت رضایت شما... وقت عقد خودمون... یه خطبه ی محرمیتم واسه شما جاری کنیم که بتونین باهم مثل خواهر و برادر زندگی کنین.

آهی کشید. بالاخره گفت!

سوري سر به زير انداخت. هرmez با نوک انگشت پيتزايش را پس زد و بدون اين که صدائيش بلند شود، با عصبانيت پرسيد: در مورد من چي فکر كردي آقاي قهاري؟ تو فكر مي كني من به دخترت نظر دارم؟

كورش با دستپاچگي گفت: نه نه. من اصلاً قصد تهمت زدن ندارم. ولي تو به خونه ايم. بالاخره سوري مي خواد راحت باشه. نمي تونه كه صبح تا شب روسري سرش كنه.

_: مگه من صبح تا شب خونه ام كه روسري سرش كنه؟
بعد برگشت و به مادرش گفت: هي من ميگم ميرم خوابگاه، هي ميگه تو اون خونه راحتی. وقتي اينجوري شخصيتمو مي برن زير سوال، من چي بايد بگم؟
شهلا با دستپاچگي گفت: اتفاقي كه نميفته، تو فقط به امضا مي كني، همين! فقط به قيمت به امضا بذار شده روزي چند دقيقه بينمت. تو پسر مني، تنها اميدم...
_: اگه من قول بدم تمام جمعه ها از تفريح و كارم بزنم، عوضش صبح تا شب در خدمت شما باشم حله؟ دست از سر كچل ما برميدارين؟ آقا جون من نمي خوام سر جووني از تمام تفريحاتم بگذرم و داماد بشم.

كورش گفت: هرmez جان، من كه نميگم با سوري ازدواج كني. برعكس، من فقط مي خوام برادرش باشي. فقط به خاطر حرف مردم. به خاطر اين كه درست نيست كه اينجوري تو به خونه زندگي كنيم. از اون گذشته، چيزي به رفتنت نمونده، اگه مادرت تو اين مدت مدينتت كه به عمر حسرت به دل مي مونه.

_: ديروز ميگي مادرت، امروز ميگي خودت، فردا چي مي خوي؟ ميشه تقاضاي آخريتم همين الان بگي؟

_: اين تقاضا نيست هرmezجان!

_: اينقدر نگو هرmezجان. من جان تو نيستم.

_: بين پسر...
_: پسر تو هم نيستم.

_: آقا هرmez؛ من و مادرت مي خويم ازدواج كنيم. جدا از علاقه ي دو طرفه مون، من مي خوام مسئوليت تكفل مادرت رو به عهده بگيرم كه از خونه بدوشي و دربري و هزار و يك درد به زن تنها و بدون پشتوانه نجاتش بدم و اونم مي خواد در مقابل به من و تنهائيمو و دخترم كمك كنه كه خلاء زندگيمونو با حضورش پر كنيم. بنابرين اين به تقاضاي صرفاً يك جانبه نيست. ما مشكلات زيادي رو از سر گذرونديم تا به اين مرحله رسيديم. خواهش مي كنم اشكال تراشي نكن و به حرمت سختيهاي كه مادرت به خاطر تو متحمل شده، کوتاه بيا.

هرmez برگشت با لحنی برنده پرسيد: نظر شما چيه سوري خانم؟

سوري سر بلند کرد. در حالی که می کوشید بغض گلویش را نگیرد، گفت: یازده سال بابا به خاطر من پا روی همه ی امیالش گذاشت. حالا اینجوری می تونم گوشه ای از محبتاشو جبران کنم، راضیم. ظاهراً هرمز خیلی کم آورده بود. سر به زیر انداخت و گفت: پس منم دیگه حرف نمی زنم.

بابا با شوق دست سوری را فشرد و گفت: مبارکه! بفرمایین بخورین، یخ کرد. سوری مثلث پیتزا را چنان توی دهنش فرو برد که گوشه اش به زبان کوچکش خورد! گاز بزرگی زد و سعی کرد بغضش را بدون این که اثرش توی صورتش نمایان شود، به سختی فرو دهد. به خودش قول داده بود هرچه پیش آمد حرف نزنند. ولی نمی دانست بابا او را هم قربانی می کند.

کارهای شرکت توی اوج خودش بود. ولی بابا اصرار داشت که همان تابستان ازدواج کند. مخصوصاً که شهلا هم باید یا اجاره را بالا می برد و یا نیمه ی شهرپور خانه اش را تخلیه می کرد.

خانه بدوشی اثاثیه ی زیادی برایش نگذاشته بود. طی روزهای بعد، کم کم وسایلیش را می آورد. سعی می کرد با سوری مهربان و خوش خلق باشد. اما سوری همچنان بی تفاوت بود.

بیشتر روزهایش با کلاس و استخر می گذشت. حتی با بابا هم دیگه زیاد حرف نمی زد. بابا هم مشغولتر از آن بود که فرصت توجهی به او داشته باشد. هرشب تا دیروقت مشغول اضافه کاری بود؛ یا این که اثاثیه ی شهلا را مرتب می کرد. وسایل اضافی خودش را بیرون می برد و سعی می کرد همه چیز را مثل پازل سرجای خود بچیند.

خوشبختانه شهلا با جشن رسمی مخالفت کرد. والا سوری نمی دانست باید چکار کند. از تجسم شهلا توی لباس عروسی احساس تهوع می کرد. ولی به هر حال خرید و کار و غیره داشتند. تا این که در یک تاریخ سعد، اوائل شهرپور ماه قرار محضر را گذاشتند. از اقوام و همکاران هرکس خبر شده بود آمده بود. جمعاً حدود 30 نفر می شدند.

بابا کت شلوار سورمه ای شیکی با پیراهن آبی روشن و کراوات زرشکی خریده بود. شهلا هم مانتوی شیری بلندی با شال طلایی پوشیده بود.

سوری مانتوی کوتاه و شلوار ساده و روسری گره زده ای، همراه با کفش کتانی، همه به رنگ آبی مات پوشیده بود. قیافه ی درهم و گرفته اش شبیه یک بمب آماده ی انفجار بود.

قیافه ی طلبکار هرمز هم دیدنی بود. هرچه بود از ژست و تیپش نمی توانست بگذرد. یک شلوار مارک لی قهوه ای و با پیراهن کتان چهارخانه ی کرم با خطهای قهوه ای و قرمز پوشیده بود. کفشهایش جیر قهوه ای بود. ولی جهت ابراز ناخشنودی آستینهای پیراهنش را چند دور تا زده بود تا به لباسش حالت غیر رسمی بدهد.

عاقده دفتر و دستکش را آماده کرد و با اعلام رضایت طرفین و شهادت شهود، خطبه را با قرائت خواند و کورش و شهلا را به عقد دائم هم درآورد. کورش با چشمانی درخشان به شهلا که مثل دخترها گونه هایش گل انداخته بود، خیره شد.

چند لحظه بعد عاقده پرسید: شما یه عقد دیگه هم داشتین؟

کورش با دستپاچگی گفت: بله حاج آقا. یه صیغه ی دوساله.

عاقده از بالای عینکش او را نگاه کرد و پرسید: واسه خودتون؟

_: نخیر حاج آقا. واسه دخترم.

بعد برگشت تا سوری را پیدا کند و جلو بیاورد. سوری گوشه ی اتاق ایستاده بود و کف یک پایش را به دیوار تکیه زده بود. بابا بازویش را گرفت و با مهربانی با خود برد.

گویا هرمز اعلام رضایت کرده بود و فقط رضایت او مانده بود. نگاهی به چهره ی سنگی هرمز انداخت و فکر کرد: بگم نه؟!

حوصله ی ولوله ای که بعدش توی جمع می افتاد و احتمالاً آخر سر مجبور بود رضایت بدهد را نداشت. به آرامی در همان سوال اول بله را داد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. توی کوچه گوشه ی خلوتی پیدا کرد و منفجر شد. اشکش بند نمی آمد.

بعد از نیم ساعت کمی آرام گرفت. بابا هم بالاخره همراه جمعیت بیرون آمد و همه را به صرف نهار در رستوران دعوت کرد.

سوری یک عینک آفتابی بزرگ زد که چشمهای متورمش را پوشاند. به بینی اش کمی پودر زد و لبهایش را با رژ ملایمی پوشاند.

جلو آمد. بابا به آرامی پرسید: عزیزم همیشه تو با ماشین شهلا بیای؟ اونجاست. پراید سیاه.

با دیدن قیافه ی درهم دخترش زیر لب اضافه کرد: می تونی عقب بشینی.

بعد هم خودش به طرف مهمانان رفت و مشغول آدرس دادن شد.

سوری با عصبانیت به طرف پراید سیاه رفت. در عقب را باز کرد. خودش را توی ماشین انداخت و در را بهم کوبید.

هرمز با خشونت گفت: هی! این در ماشین بابات نیست که اینجوری بهم می کوبی.

سوری رو گرداند و جوابی نداد.

تمام راه یک کلمه هم حرف نزدند.

وقتي رسيدند سوري بازهم در را بهم کويد و پياده شد. بعد هم به سرعت وارد رستوران شد و صبر نکرد تا غر و لند هرمز را بشنود.

اولين صندلي که سر ميز رسيد نشست. کنارش يك زن با بيني نوک تيز نشسته بود که از همکارهاي بابا بود. زن عينک پنسي اش را بالا زد و گفت: واقعاً برات متاسفم سوري جون. به چه حقي با تو اين کارو کردن؟ اين ناجوونمردا واقعاً خودخواهن. به بچه هاي خودشونم رحم نمي کنن. يعني نمي فهمه با احساسات تو چي کار کرده؟ نيگاش کن! چه پزي هم ميده. انگار اورستو فتح کرده! حالا مگه اين زنیکه چي داره که اينجوري پاره ي جيگرشو به آب و آتیش زده تا بتونه زنیکه رو بياره تو خونه اش...

زن همينطور يك سره غر ميزد. پيش خدمت پيش غذا را روي ميز گذاشت. سوري يك کاسه ماست پيش کشيد و با چنگال مشغول بازي با آن شد. گاهي چنگال را مي لیسيد.

زن ادامه داد: والا من ديدم بعد از بله دادنت چه جوري بيرون دويدي و چه اشکي ريختي. واقعاً حق با توه. هرچي بگي حفته. نامرد برگشته ميگه بشين تو ماشين پسره! خجالتم نمي کشه. خوب کردی در ماشينشو بهم کويدي. نگو اين خانومه چه چيزايي رو ديده! دلم برات کباب شد. اين چه کاري بود با تو کردن.

سوري مي خواست بگويد جانا سخن از زبان ما ميگويي! اما زيانش نمي گشت. سرش پايين بود. زن بي وقفه مي گفت و مي گفت. سوري احساس مي کرد تمام حرفهايي که به خاطر علاقه و احترام به بابا نزده بود بر زبان آورده است. احساس سبكي مي کرد. بالاخره وقتي نهار را روي ميز گذاشتند، اينقدر حالش خوب شده بود که چلو کباب مفصلي بخورد. هرچند که زن هنوز هم داشت غر ميزد:

نيگاش کن اين شهلا رو! چه عشوه ايم مياد. خجالتم خوب چيزيه. زنیکه سليطه نمي گه ديگه يه دختر بيس ساله نيست که! محيط عمومي جلو چشم همه. بابا شرم و حيا تو شکر!! اه اه نگاش کن تو رو خدا!!

سوري کم کم خنده اش مي گرفت. زن ول کن نبود. سوري ناگهان فکر کرد: نکنه اين زن دلش مي خواسته بابا را تور کنه اما موفق نشده بود و حالا به شهلا حسودي مي کنه؟!

ظاهراً که اینطور به نظر می‌رسید. سوری نگاهی از سر تفریح به او انداخت. آگه این با بابا ازدواج می‌کرد چقدر روزها از دستش می‌خندید ☺

سوری حتی چای و دسر را هم خورد! خیلی وقت بود که غذا به راحتی از گلویش پایین نمی‌رفت. دایه‌ی مهربانتر از مادرش هم همچنان غرغر می‌کرد. حالا رسیده بود به عمه‌ی انیس و بقیه‌ی فک و فامیل!

بالاخره حدود ساعت چهار و نیم بود که مهمانها رضایت دادند رستوران را ترک کنند. همگی کم‌کم بیرون آمدند. دوست جدید سوری (که سوری حتی زحمت پرسیدن اسمش را هم نکشیده بود!) با لحنی دلسوزانه گفت: طفلك من تو ماشین بابات که نمی‌تونی بشینی. به فرض که اجازه‌ی بده، مگه می‌تونی اون زنی که رو جای خودت بینی؟ حالا دیگه عزیز کرده‌ی باباته! کاش من ماشین داشتم خودم می‌بردمت. اصلاً کاش می‌تونستم ببرمت خونه. هان می‌خوای امشب مهمون من باشی؟ سوری لبخندی زد و گفت: نه ممنون مزاحم نمیشم. یه دنیا از ابراز همدردیتون ممنونم.

بعد هم این قدر شارژ شده بود که بدون اشاره‌ی بابا، به طرف ماشین هرگز رفت. در جلو را باز کرد، دستی برای دوست جدیدش که با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد تکان داد و با ظرافت سوار شد. بعد هم با ملایمت در را بست و لبخند زنان به طرف هرمز برگشت. از گوشه‌ی چشم هنوز زن را می‌پایید و از تعجبش حسابی تفریح می‌کرد. بی‌خیال دنیا!! ارزش این همه غصه خوردن را نداشت.

هرمز بدون این که نگاهش کند، پرسید: مهندس افراسیابی شستشو مغزیت داده؟
_: مهندس افراسیابی یعنی همین خانومه؟
_: یعنی همون دیوونه‌ای که چه حضوراً و چه پای تلفن گیر حرفاش بیفتی، فاتحه ات خونده اس!

سوری خندید و گفت: نه این دفعه بد نبود. فقط دلم خواست یه کمی خیطش کنم.
_: کردی؟!
_: چه جورم!!

و غش غش خندید. اما هرمز فقط آهی کشید و راه افتاد و تا رسیدن به مقصد هم دیگر حرفی نزد.

جلوی در خانه شهلا از هرمز خواست تا کمکش کند که هدیه‌هایش را بالا بیاورد. سوری هم پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و وارد اتاقش شد. بابا ذوق زده دور خانه می‌

گشت. سوري حوصله نداشت خانه بماند. از توي اتاقش به اولين كسي كه مي توانست خانه اش خراب شود زنگ زد و گفت: سلام نسرين جون، خوبي؟... بين عزيزم براي شام و خواب و صبحانه ي فردا مهمون نمي خوي؟... چه خوب! من اومدم.

يك دست لباس اضافه توي كيسه اي كرد و از اتاق بيرون آمد. بو سه ي سريعي به گونه ي پدرش زد و با لبخند گفت: خب خيلي مباركتون باشه. اگه اجازه بدين امشب رو مزاحمتون نباشم. ميرم پيش نسرين.
_ ولي آخه..._

_ ولي آخه نداره بابا جون. نسرين تنهاس خواهش کرده برم پيشش. فردا صبح ميام. قربونت. شهلا جون خدا حافظ.

همان موقع هرمز هم به طرف در رفت و گفت: مامان من ميرم پيش داريوش. شب نيام.

شهلا با شرمندگي گفت: خوش بگذره.

كورش گفت: ميشه به زحمتي بكمشي سر رات سوري رو هم برسوني؟
هرمز لبهائيش را با نارضايتي بهم فشرد، ولي چيزي نگفت. سوري به دنبالش خارج شد. چهره ي هرمز اينقدر ناراحت بود كه سوري گفت: من مزاحمت نميشم. خودم با مترو ميرم.

هرمز سري تكان داد و بدون حرف رفت.

سوري با حرص تا ايستگاه مترو رفت و نيم ساعت بعد وارد خانه ي دوستش شد. ولي قرار نبود از درددلش به كسي چيزي بگويد. دلش نمي خواست وسيله ي تمسخر همسن و سالانش بشود. پس با بگو بخند وارد شد و سعي كرد هرچه پشت سرش بود فراموش كند.

پدر نسرين اصولاً شب كار بود. مادرش هم پرستار بود و سه شب در هفته شيفت داشت. آن شب هم نبود. سوري و نسرين به همراه خواهرش نسيم، آ هنگ جاز تندي گذاشتند، تا خود صبح زدند و كوبيدند و رقصيدند! سوري ديوانه وار مير قصيد. انگار تمام حرص و عصبانيت و ناراحتي هائيش را توي حرکات بي وقفه اش خالي مي كرد. صبح زود نسرين و نسيم كه خيلي وقت بود جا زده بودند، خوابشان برد. سوري هم كم كم خسته شده و احساس ضعف مي كرد. گوشه اي نشست. اشكهايش آرام و بي صدا روي گونه هائيش جاري شد...

نزديك ظهر بود كه به خانه رسيد. همانطور كه با دسته كليدش بازي مي كرد، پله ها را بالا رفت. جلوي در آپارتمان خواست كليد را توي در بيندازد كه شك كرد. كليد را توي جيبش گذاشت. مثل بچگيهايش با كف دست سه ضربه ي بي در بي به زنگ زد.

بابا در را باز کرد و با دیدنش از ته دل خندید.

_: سلام بابایی

_: سلام عزیزم، خوبی؟

_: آره، شما خوبی؟

با وجودی که انتظارش را داشت، اما بازهم با دیدن شهلا احساس کرد یه لیوان آب سرد روی سرش خالی شده است. خیلی سعی کرد خنده روی لبش نخشد. به زحمت جواب سلام و علیک گرمش را داد. از تاپ قرمز برآقی که با وجود ده بیست کیلو اضافه وزن پوشیده بود، هیچ خوشش نیامد.

سر به زیر انداخت و به اتاق رفت. نیم ساعتی بعد برای نهار صدایش زدند. بیرون که آمد، آیفون زنگ زد. جواب داد. هرگز بود. آهی کشید. برگشت. هنوز جلویش راحت نبود. شالی به سرش انداخت و در آپارتمان را باز کرد. هرگز که تازه بالای پله ها رسیده بود، نیم نگاهی به او انداخت و زیر لب سلامی کرد. بعد هم با اخم وارد شد. به بابا و مادرش هم فقط سلام کرد و بعد در سکوت مشغول غذا خوردن شد. چهره اش درهم و طلبکار بود. سوری هم حال بهتری نداشت. مخصوصاً که شهلا با لحنی مادرانه که حال سوری را بهم میزد، گفت: وا! چرا رو میگیری سوری جون؟ هرگز که بهت نامحرم نیست دیگه! بردار این شالو. برش دار دیگه.

و خودش سعی کرد شال را بردارد که کورش با ملایمت گفت: بذار راحت باشه عزیزم.

_: آخه کورش جان، نمی بینی هرگز معذبه؟ ناراحته که سوری ازش رو میگیره.

هرگز بشقابش را پس زد و در حالی که به قهر برمی خاست گفت: ای کاش دلپیش این بود.

حالا بیا و درستش کن! شهلا خودش را کشت بس که قربان صدقه ی هرگز رفت و عذرخواهی کرد؛ اما فایده ای نداشت. هرگز راضی نشد سر میز برگردد. بالاخره هم بیرون رفت و تنها موفقیت شهلا بعد از آن همه زبان ریختن این بود که رضایت داد آخر شب برگردد.

سوری هم بعد از غذا به اتاقش رفت و تا وقت شام بیرون نیامد. وقت شام هم فقط آمد یک لیوان شیر ریخت و با کمی شیرینی به اتاقش برد. بعد هم بالاخره خوابش برد. صبح روز بعد اینقدر توی تختش غلتید تا بابا و شهلا صبحانه خوردند و از در بیرون رفتند. البته بابا قبل از رفتن سوری توی اتاق سوری کرد و با او خداحافظی کرد. عروس و داماد از این که کارهای شرکت اینقدر فشرده بوده که حتی سه روز هم به آنها مرخصی نداده اند، خیلی پکر بودند. ولی به هر حال چاره ای نبود.

در که بسته شد سوری برخاست. دیگر از ماندن توی تخت خواب خسته شده بود. بدون این که نگاهی توی آینه بکند با موهای ژولیده و لباس خواب بیرون آمد. با دیدن

يك قيافه ي نه چندان آشنا وسط هال اين قدر جا خورد كه جيغ كوتاهي كشيده. هرمرز چرخيد و پشت به او كرد. با عصبانيت غريد: اي خدا بگم اون باباي نفهمتو چيكار بكنه. سوري به اتاقش برگشت. خودش روي تخت انداخت و با مشت روي بالش كوبيده. چند لحظه بعد هرمرز از پشت در گفت: من دارم بيرون. تا آخر شب نميام. راحت باش. بعد از اينم سعي مي كنم صبح زودتر برم. اين بار كه صداي در را شنيد، مدتي طول كشيده تا دوباره برخاست. لباس عوض كرد. موهائيش را شانه زد و بيرون آمد. اگر قرار نبود به كلاس آشپزي برود، حتماً توي اين چهارديواري از غصه دق مي كرد. ولي خوبي كلاس آشپزي اين بود كه خيلي آرامش بخش بود. بعد هم كه استخر و خلاصه حال و احوال بهم ريخته ي صبحش بهتر شد. غروب كه رسيد حسابي خسته بود.

مدرسه ها باز شد. كلاس آشپزي و استخر به ناچار تعطيل شد. سوري سال سوم دبيرستان بود. صبح تا دو و نيم بعدازظهر مدرسه بود. طبق عادت چند ساليه هر روز ساعت سه بابا زنگ ميزد تا مطمئن شود كه دخترش سالم رسيده است. قبل از اولين روز، سوري با بدبيني فكر مي كرد كه بابا با ديدن شهلا رسمش را فراموش كرده و اين يك تلفن را هم از دخترش دريغ مي كند. اما خوشبختانه بابا فراموش نكرده بود و از اولين روز مدرسه، تلفنهاي دوستانه اش شروع شد. سوري كه وقت آزاد ديگري پيدا نمي كرد كه با بابا راحت حرف بزند از اين چند دقيقه نهايت لذت را مي برد.

نزديك يك ماه از ازدواج بابا مي گذشت. هرمرز طبق قولي كه داده بود، نديك نيمه شب مي آمد و قبل از هفت صبح از خانه بيرون ميزد. اصرار و دعوت مادرش براي اين كه شام کنارشان باشد فايده اي نداشت. هرشب شهلا غذاهاي مورد علاقه ي هرمرز را مي پخت و مي آراست بلكه پسرش سر مهر بيايد. اما هرمرز به اندك بهانه اي بشقابش را پس ميزد و به گوشه ي تخت خوابش سر سه گوشي ديوار پناه مي برد. لب تاپش را روي پايش مي گذاشت و غرق دنياي مجازي ميشد. سوري هم حال بهتري نداشت. اما سعي مي كرد با يك لبخند زوركي توجهات را از خودش دور كند. حوصله ي شهلا را نداشت. بالاخره شهلا از آن همه توجه به هرمرز خسته شد و به توصيه ي يك مشاور او را به حال خود گذاشت.

آن شب اتفاقاً هرمز قبل از ساعت یازده رسید. شهلا که به شدت از آمدنش خوشحال بود، تمام تلاشش را می کرد که به روی خودش نیاورد. تصمیم گرفته بود برای فردا شب به میل خودش و بابا، کوفته تبریزی درست کند. مواد آماده شده را توی هال آورد تا آنها را گرد کند.

تلویزیون روشن بود. سوری توی اتاقش فیزیک می خواند. با شنیدن موزیک آشنایی، کتاب را روی تخت رها کرد و از اتاقش بیرون آمد. این فیلم را با بابا توی سینما دیده بود. چقدر آن گردش دو نفره خوش گذشته بود. روی مبل نشست. بدون توجه به بقیه به تلویزیون خیره شد.

شهلا هنوز داشت برنج و لپه و سبزیش را توی کاسه هم میزد. یک دستش قاشق بود و دست دیگرش را دور شانۀ ی بابا حلقه کرده بود. سوری سعی می کرد نگاه نکند. منزجر بود. احساس تهوع می کرد. چند دقیقه بعد بابا هم دستش را دور شانۀ ی شهلا انداخت و قاشق را گرفت و مشغول هم زدن شد.

سوری دیگر طاقت نیاورد. با ناراحتی برخاست و به اتاقش برگشت. هنوز با بلاتکلیفی وسط اتاق ایستاده بود، که در پشت سرش باز و بسته شد. یک لحظه فکر کرد، بابا آمده تا از دلش در بیاورد. اما با دیدن هرمز وا رفت. سر به زیر انداخت. هرمز چند لحظه ای پشت سرش ایستاد. بعد جلو آمد و بالشش را کنار زد و روی تختش نشست و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را جمع کرد، به سقف خیره شد و آهی از ته دل کشید.

فقط عرض تخت به دیوار چسبیده بود. سوری انتهای تخت نشست و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و چانه اش را روی دستهای گره کرده اش.

هرمز پایش را دراز کرد و با دلخوری گفت: نمی دونم کی عادت می کنم.

سوری همانطور که به فرش چشم دوخته بود، جواب داد: تو که وضعت خوبه، تا بیای عادت کنی وقت رفتنته، من چی؟ حالا حالاها مهمونشونم.

هرمز شانۀ ای بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم؟ شایدم ازدواج کردی و رفتی.

_: ازدواج کنم؟ از چاله به چاه بیفتم؟ ولم کن.

هرمز کتاب فیزیک را برداشت و بحث را عوض کرد: فیزیک دوست داری؟

سوری من و منی کرد و جواب داد: نه. یه دبیر مزخرف داریم که تو این سه سال هیچی ازش یاد نگرفتم. آخر ترمم الکی نمره میده که درصد قبولیهاشو بالا بیره.

_: واسه کنکور می خوای چیکار کنی؟

_: نمی دونم. اصلاً دلم نمی خواد بهش فکر کنم. از فیزیک بدم میاد.

_: مجبور بودی بیای ریاضی فیزیک؟

_: بابا گفت.

هرمز با حرص نفسش را بیرون داد. غرغر کنان گفت: حالا آگه دخترش مهندس نشه، این مملکت لنگ میمونه؟

_: نمی دونم. تو چي؟ فیزیک دوس داري؟

هرمز همانطور که کتاب را ورق میزد، جواب داد: بدم نمپاد.

_: میشه درس اولي رو برام توضیح بدی؟

هرمز کمی روی تخت جابجا شد تا جایی کنار دیوار به اندازه ی سوري پیدا کند. بعد گفت: بیا ببینم چقدر یادمه.

سوري دفتر و قلمش را برداشت و کنارش نشست. به شدت خودش جمع کرده بود و ناراحت بود. اما هرمز با چنان بی خیالی ای مشغول درس دادن شد که سوري چند لحظه بعد غرق فیزیک شده بود. هرمز می گفت و سوري که دفترش را روی پایش گذاشته بود، تند تند یادداشت برمی داشت. تازه داشت کمی فیزیک را درک می کرد و این فهمیدن خیلی لذت بخش بود.

بین درس سوري که داشت یادداشت می کرد، هرمز اشاره کرد بین این یکی مسئله...

سوري داشت سمت چپ دفترش که به طرف هرمز بود، یادداشت می کرد و هرمز دستش را از روی شانه ی او رد کرد و به يك مسئله سمت راست دفتر اشاره کرد. هیچ قصد دیگری هم نداشت. اما درست در همین لحظه در اتاق کاملاً باز شد و بابا غضبناک نگاهشان کرد. هرمز جا خورده و عصبانی سر بلند کرد. نگاه بابا چنان سرزنش آمیز بود که هرمز کتاب را پرت کرد و از جا برخاست. سوري هاج و واج مانده بود. چشمهای بابا و هرمز شعله می کشید و سوري دلیل این همه عصبانیت را نمی فهمید. بابا اشاره ای به هرمز کرد که برو بیرون. ولی اینقدر عصبانی بود که چیزی نگفت. هرمز هم حال بهتری نداشت. می خواست از خانه بیرون برود که شهلا به زور جلویش را گرفت و نگذاشت.

بابا به سوري هم با لحنی تند گفت: دیروقته بگیر بخواب.

سوري برخاست. کتابش را از روی زمین برداشت و با ناراحتی آماده ی خواب شد.

شب دیر خوابش برد و صبح هم دیر بیدار شد. به سرعت لباس پوشید و دست و رویی شست و از خانه بیرون زد. توی مدرسه هم نگران و درهم بود. تنها امیدش این بود که امروز سر کلاس فیزیک برای اولین بار خودی نشان می دهد. اما دبیر فیزیک نیامد و چون دو زنگ آخر هم ورزش داشتند، بچه ها از خدا خواسته کلاس را منحل کردند و از مدرسه بیرون زدند. اصرار و التماس ناظم برای نگه داشتنشان به جایی نرسید.

سوري عصباني به طرف خانه رفت. سر راه به هر سنگريزه يا آشغالي لگد ميزد و حرصش را خالي مي کرد. وقتي رسيد، پله ها را با خشونت بالا رفت و در را با كليد باز کرد. از حرصش از همان دم در شروع کرد. در حالي که زير لب غرغر مي کرد، کيفش را انداخت. بعد هر لنگه از کفشهايش گوشه اي پرتاب شد. بعد مقنعه و بعد از آن نوبت به مانتويش رسيد که در آورد. در اتاقش را با لگد باز کرد و مانتويش را روي تخت پرت کرد.

صدايي از پشت سرش گفت: هي! دختر چه خبرته؟
سوري با لب و لوجه ي آويزان برگشت و بدون اين که نگاهش را از روي سينه ي هرمز بالاتر بياورد، گفت: سلام.

_: عليك سلام. چته؟

_: دبیر فیزیک نیومد.

_: خب به درك! مدرسه رو بيخيال شدي، غصه ات چيه؟

سوري با عصبانيت گفت: ولي من اين همه درس خونده بودم، به خاطر کار نکرده تنبيه شده بودم، دلم خوش بود، تو مدرسه تشويق ميشم. اما نیومد ☹

هرمز خنديد. سوري سر بلند کرد و با حيرت نگاهش کرد. هرمز بين خنده اش پرسيد:
ديگه چيه؟ چرا اينجوري نگاه مي کنی؟

سوري کمي از رو رفت. سر به زير انداخت و زير لب گفت: نمي دونستم بلدي بخندي.
_: هان؟!!

_: هيچي...

بعد به سرعت رد شد تا شلوغ کاريهائيش را جمع کند. کفشهايش را توي جاکفشي گذاشت. کيف و مقنعه اش را هم برداشت و وارد اتاقش شد. هرمز به چهارچوب در تکیه داده بود. سوري با بغض داشت وسايلش را جا ميداد که هرمز پرسيد: تو کوفته تبريزي دوست داري؟

_: اگه مامان جووونت اين همه شيره توش نمي ريخت شايد مي تونستم بخورم. ولي خيلي ريخت. بعدشم پيشنهاده کرد، ظهر که اومدم دو سه تا واسه نهار خودم دم کنم. عققق. دارم از گشنگي ميميرم. صبحم نرسيدم صبحانه بخورم. راستي تو چرا وسط روز خونه اي؟

_: منم اتفاقاً کلاسم تشکيل نشد برگشتم. غير از اين که يه ساعت تو راه رفتن بودم، يك ساعت برگشتن. دلم مي خواست يه کم بخوابم. ديشب خوابم نبرد.

سوري دهن کجي اي کرد و گفت: ببخشين بي موقع اومدم خونه. من يه چيزي مي خورم ميرم پيش نسرین.

_: ولش کن. پريد.

سوري شانه اي بالا انداخت و از کنارش رد شد. از توي يخچال لقمه ناني برداشت و خورد. بعد هم لباسهايش را برداشت و به حمام رفت. وقتي بيرون آمد، صدای سيمين غانم توي خانه پيچيده بود و صدای بم هرمز که همراهي مي کرد:

گل شب بوي من، ديگه شب بو نميده
کي گل شب بو رو از شاخه چيده

وارد آشپزخانه شد. هرمز همانطور که آواز مي خواند يك بسته چيپس را باز کرد و نصفش را توي يك ظرف نسوز ريخت. بعد هم يك ماهيتابه سوسيس با رب گوجه ي سرخ کرده را روي چيپسها خالي کرد. سوري با تعجب پرسيد: آشپزي مي کني؟! _ چيه؟ باباجونت تا حالا پاشو تو آشپزخونه نداشته؟ _ خب چرا... ولي به تو نمياد. فکر مي کردم، لنگ بموني ميري بيرون يه چيزي مي خوري.

هرمز در حالي که کشوها را يکي بعد از ديگري مي کشيد، جواب داد: سر ظهر چيپس و پنير خوشمزه اين نزديکيا سراغ ندارم. رنده کجاست؟ اما همان موقع آن را پيدا کرد و مشغول رنده کرده پنير روي سوسيسها شد. سوري پرسيد: اين رو الان خريدي؟

_ وقتي ميومدم. گذاشته بودم رو کابينت. نديدي؟
سوري شانه اي بالا انداخت و گفت: نه نديدم.
هرمز بالاخره کارش را تمام کرد و ظرف را توي ماکروفر گذاشت. بعد ميز را تميز کرد و سفره را چيد. ساعت تازه يازده و نيم بود که نهارشان را خوردند.
هرمز در حالي که حسابي خورده بود، به پشتي صندلي تکیه داد و گفت: جمع کردن ميز و شستن ظرفا با تو.

_ باشه. دستت درد نکنه. عالي بود.
_ گفتن عاشقي بد درديه، گفت گشنگي نکشيدې!
سوري خنديد و ظرفها را دم سينک چيد. روي ميز را دستمال کشيد و پاکتهاي چيپس و سوسيس و پنير را که هرمز روي کابينت رها کرده بود جمع کرد و بيرون ريخت. داشت ظرفها را مي شست که هرمز خداحافظي کرد و بيرون رفت. سوري آهي کشيد و به کارش ادامه داد.

توي مدرسه بازار bf داشتن داغ داغ بود. هرکسي سعي مي کرد رفيق خودش را بهتر و رفيق همکلاسيها را بي کلاس و زشت توصيف کند. حتي کمزورترين بچه ها به دروغ هم که شده خودشان معشوقه ي يك عاشق سينه چاک جا مي زدند و خلاصه معلوم نبود کي راست ميگه و کي دروغ!

سوري تو يك ماه اول سال جزو چاخانهاي مختلفي که مي گفت شيش تا bf عوض کرد. حاضر بود هر مزخرفي غير از واقعيت خانه شان را بگويد. محال بود اجازه دهد هيچ کدام از همکلاسيها از سر کوجه شان وارد شوند يا اين که يك کلمه بگويد که حقيقت چيست. هرکس مي پرسيد يك قصه اي مي گفت. به هيچ دو نفر ي هم يك حرف نمي زد.

در حالي که واقعاً اينطور دختری نبود. آشفتگي اخير بيچاره اش کرده بود. به هر دري ميزد که فکر نکند.

جدا از اين حرفها توي مدرسه کلي طرفدار داشت. هم بين معلمها و هم شاگردها. همه ي درسهايش غير از فيزيک عالي بود.

دست به قلمش هم حرف نداشت. براي تمام کلاس نامه ي عاشقانه مي نوشت و مي داد تا به اسم خودشان بفرستند P:

آن روز وقتي بيرون آمد، نسرين، پسر لاغر زردنويي کنار تير چراغ برق نشانش داد و گفت: اونو مي بيني؟ اسمش اشکانه. دلش مي خواد با تو دوست بشه. انگار حسابي دلشو بردي ☺

_: آه بيخود! خودم به رفيق دارم ماه! هيکل اين هوا! چهارشونه خوش تپ! يه گوشواره هم تو گوش راستشه!!

_: دس بردار تو هم. کو؟ کجاست اين شواليه ي خوش تپت؟ نکنه گول چراغ جادو اه که يه گوشواره داره؟

_: آي گفتي! عجب شبیه اونه.

بعد هم خنديد و راه افتاد. شيما يکي ديگر از همکلاسي هایشان گفت: بچه ها بدوين. اتابک تو مغازه اس. بریم لواشک بخریم بلکه اين بنده خدا دل به من ببازه ☺
سوري گفت: آه اين پسره مو دم اسبي چي داره که تو ازش خوشت مياد؟ حالم ازش بهم مي خوره.

_: موهاش مهم نيست! خودش خوشگله.

سه تايي وارد مغازه شدند. اتابک با لبخند حريصي خوشامد گفت. سوري يك بسته آدامس خواست. اتابک روي بسته يك تکه کاغذ گذاشت و زير لب گفت: بهم زنگ بزن.

سوري دندان قروچه اي رفت و با اخم بيرون آمد. دوستانش که چيزي نفهميده بودند به دنبالش آمدند. همان موقع يك پرايد سپاه بوق زد و کنار خيابان ايستاد. سوري با ناباوري سر خم کرد. واقعاً هرگز بود. هرگز از توي ماشين اشاره کرد سوار شو. سوري از ذوق از روي جوي پهن کنار پياده رو پرید و با کيفش محکم به ماشين خورد. خودش خنده اش گرفت. در حالي که ريسه مي رفت، در ماشين را باز کرد و گفت: سلام!

_: عليك سلام. معلوم هست چکار مي کنی؟

_: نه خيلي معلوم نيست!

سوار شد. با خوشحالي براي دوستانش دست تکان داد. نسرین خم شد و چيزي به طرفش دراز کرد. سوري يك پا پايين گذاشت و پرسيد: چي ميگي؟

_: دکمه ات! پرت شد تو پياده رو!!

نگاهي با جاي خالي دکمه ي پايينش که حسابي جر خورده بود، انداخت و با خنده گفت: اککهي جر خورد!!

بعد دست دراز کرد و دکمه را از نسرین گرفت و با خوشوقتي باي باي کرد.

هرمز راه افتاد و گفت: حالا من جلوتر جاي پارک نداشتم. تو که مي تونستي بري از رو

پل بياي!

_: نه ديگه نميشد. ذوق زده شدم.

_: دلت خوشه ها!

_: نمي تونم مثل بعضيا صد سال ماتم بگيرم. منم مي خوام زندگي کنم!

_: با اين وضع؟

_: چاره اي هست؟

_: نه...

_: راستي چي شد به فکرت رسيد بياي دنبال من؟

_: اصلاً به فکرم نرسيد! اين كيف قرمزته که از بيست متری چراغ مي زنه. اومدم جلو

ديدم خودتي، گفتم سوارت کنم.

_: جدي؟! عجب كيف خوبي دارم! حالا داري مياي خونه؟

_: نه. مي رسونمت ميرم.

_: خوب بيا بالا باهم نهار بخوريم.

_: اگه شانس منه بابات سر ميرسه کوفتم ميشه.

_: از پنجره آشپزخونه کشيکشو مي کشيم نيا.

_: اگه اومد؟

_: تو يخچال قايمت مي کنم!

_: دستت درد نكنه. رسيديم. پياده شو.

_: حالا بيا بالا.

_: نه ديگه مي خوام برم دانشگاه.

_: باش... مرسي... خدافظ.

_: خداحافظ.

صبح روز بعد بچه ها دوره اش کردند که این کي بود. و طبيعتاً يك قصه ي تازه شروع شده بود. سوري bf خياليش را تا روي ابرها برد و دل همه را آب کرد. وقتي بيرون آمد خيلي ناراحت بود. کاش امروز هم هرمز مي آمد و مجبور نبود پياده برود. گرسنه اش بود و اصلاً حال پياده روي نداشت. ولي مجبور شد لخ لخ کنان تا خانه بيايد. بي حوصله پله ها را بالا آمد و وارد شد. همين که در را بست هرمز را ديد که داشت بيرون مي رفت. دلخور و نااميد گفت: سلام.

_: اه سلام. نزديک مدرسه ات کار داشتم، گفتم ميام سوارت مي کنم.

_: جدي؟ کاش مي گفتي منتظر بمونم. اصلاً دلم نمي خواست پياده بيام.

_: ولي من همين الان برنامه پيش اومد که برم اون طرف. از قبل خبر نداشتم.

_: باشه. حالا اگه عجله نداري بمون نهار بخور.

_: خوردم. خدا حافظ.

سوري همان طور که پشت به در ايستاده بود با لب و لوجه ي آيزان گفت: خداحافظ.

دبير فيزيک در پي اعتراضات شديد سال سومي ها، بالاخره عوض شد. دبير جديد يك زن نسبتاً مسن با بيني نوک تيز و عينک پنسي بود، که وقتي با دانش آموزان بي سوادش روبرو شد، تقريباً شوکه شده بود! غير از چند نفری که به کمک معلم خصوصي ياد گرفته بودند و دو سه نفری که خودشان استعداد خاصي در فيزيک داشتند، بقيه فرق سينوس و کسينوس را هم نمي دانستند، چه برسد به فيزيک3! آن روز دو ساعت بي وقفه کار کرد و بعد هم اولتيماتوم داد که بعد ازظهر کلاس فوق العاده داريد و بايد حتماً حاضر باشيد.

بعد از فيزيك دو ساعت ورزش داشتند. اما سوري و نسرين و شيما كه حسابي خسته شده بودند، مدرسه را دو در كردند و به كافي شاپ رفتند!

هنوز سر جايشان درست ننشسته بودند كه سه چهار تا پسر وارد شدند. يكي از آنها داشت با تلفن همراهش حرف ميزد و گاهي غش غش مي خنديد.

سوري با شنيدن صدای آشنایش، ناباورانه به طرفش چرخيد. با حيرت فكر كرد، آن آدم خوشبخت كيست كه هرمز اينقدر صميمانه با او گپ مي زند؟

زياد معطل نشد. چون هرمز بين صحبتش گفت: بابا... بابايي... صدا نمياد... بابا؟... هان حالا خوب شد بگو. آره همه خوبن. الانم با داريوش و سپهر اومديم كافي شاپ. بچه ها بابا سلام مي رسونه.

دوستانش سلام رساندند و يكي از آنها گفت: بگو اين طرفا اومد يه I phone APPLE واسه من بياره.

هرمز خنديد و سفارش دوستش را رله كرد.

نسرين سر شانه ي سوري زد و پرسيد: چيه سوري؟ چرا ماتت برده؟ مي شناسيش؟ بينم اين هموني نيست كه با ماشين اومد دنبالت؟

هرمز حرفش تمام شد و قطع كرد.

شيما گفت: نه اون نيست. غلط نكنم شايد.

نسرين پرسيد: شايدان؟ توصيفاتش به سياوش بيشتري مي خوره.

شيما گفت: نه نه صبر كن بينم، هيچي نگو سوري... اون كه موهاش خيلي سياه بود فريد بود نه؟

نسرين گفت: نه بابا كامران بود.

داريوش به پهلوي هرمز زد و گفت: صحبت توئه ها!

هرمز روي صندلي چرخيد و برگشت. با ديدن سوري برخاست و جلو آمد. گرچه ظاهرش آرام، ولي نگاهش اين قدر ترسناك بود كه سوري توي صندلي مچاله شد و زير لب سلام كرد.

_: عليك سلام. اينجا چكار مي كني؟ تو بايد الان مدرسه باشي.

سوري لبهايش بهم فشرد و مثل بچه اي كه آماده ي كتك خوردن باشد، سر به زير انداخت.

نسرين با حيرت گفت: ساعت ورزش بود. درس نبود كه! گفتيم يه چيزي بخوريم، بعد دوباره بايد بريم كلاس فوق العاده فيزيك داريم.

هرمز بدون اين كه يك لحظه نگاه خشمناكش را از سوري برگيرد، گفت: پاشو بريم. شيما گفت: ولي...

سوري مثل يك ربات كه فرماني گرفته باشد، بدون هيچ حالي از جا برخاست. هرمز از پسرها عذرخواهي كرد و با سوري بيرون آمد.

نسرین و شيما نمي دانستند چه دسته گلي به آب داده اند!
هرمز در جلو را با سوئيچ باز كرد و سوري را توي ماشين هل داد. بعد نگاهی به اطراف انداخت و ماشين را دور زد و سوار شد.

سوري كه هنوز نمي فهميد دقيقاً موضوع چيست، زير لب پرسيد: خودت اينجا چكار مي كني؟ اين ساعت كلاس نداري؟
_: اتفاقاً كه ندارم. اما موضوع اين نيست.

_: ميشه بگي موضوع چيه؟ من چه جرمي مرتكب شدم؟... حرف بزن هرمز... حتي به يه محكوم به اعدامم ميگن جرمش چي بوده.

_: زبون به دهن بگير! ميگم بهت. من مي خوام بدونم فريد و شايان و سياوش و كوفت و زهرمار كين؟

سوري با حيرت ناليد: مسخره بازي بود.

_: مسخره بازي! زكي! تا نباشد چيزكي، مردم نگويند چيزها!!

_: منظورت چيه هرمز؟ چرا تهمت مي زني؟

_: تهمت؟؟؟ چرا دروغ باشه؟ بابات كه قريونت بره، ولت كرده اساسي. در عين حال به دست منم نسپردت. من نگرانتم سوري.

_: يعني چي؟ من كه خلافي نكردم!

_: كي مي دونه؟ شايد تا الان نكردي. يعني اميدوارم. بذار رك بهت بگم. دخترا، اونم زير بيست سال، "به جز عده ي اندكيشون كه خيلي مكارن و تو مسلماً جزو اون عده نيستي"، خرن! خيلي خرن! تا يكي بهشون گفت قريونت برم، حاضرن باهانش تا آخر دنيا برن. نمي فهمن يارو به صد تاي ديگه هم همينو گفته. وقتي تو موقعيت تو هم باشن كه نور علي نور! مادر كه نيست. پدرم فرض كن نيست. صبح تا شب كه سركاره، وقتيم مياد چشمش تو دهن ننه ي من! انگار نه انگار دختری داشته. فقط بلده واسه من غيرت به خرج بده. والا دخترش صبح تا شب خونه نباشه و با هركي خواست بگرده مهم نيست. شب بياد يه شب بخير به باباش بگه كافيه! اگه تا حالام صدام در نيومده بود، به اين اميد بودم كه تو فقط راسته ي راه مدرسه رو بلدي. اما مي بينم...

_: داري تهمت مي زني هرمز.

_: اميدوارم. خدا كنه اينطور باشه. پياده شو.

سوري جلوي در خانه ايستاد. هرگز جلو آمد. کليد را توي در چرخاند و در را باز کرد. بعد همراهش تا بالاي پله ها آمد و بعد از اين که در آپارتمان را هم باز کرد، کنار ايستاد تا سوري وارد شود. بعد خودش وارد شد و در را بست. چند لحظه بعد هرگز به سردي پرسید: مدرکي داري که ثابت کنه من دارم تهمت مي زنم؟

_: نه! چه مدرکي؟

_: اجازه ميدي اتافتو بگردم؟

_: هرکار دلت مي خواد بکن.

هرگز وارد شد. سوري به چهار چوب در تکیه داد و نگاهش کرد. هرگز برگشت و گفت: اول کيفتو بده.

سوري با نگاهی بي حالت کيفش را به طرف هرگز گرفت. هرگز محتويات کيف را روي تخت خالي کرد و مشغول گشتن بين برگه هاي کتابها و لابلاي جيبها و آستر کيف شد.

چون چيزي پيدا نکرد به طرف کشوي ميز تحريرش رفت که البته آنجا هم خلافتريين چيزي که پيدا کرد، يك رژ لب بود!

در کمد را باز کرد و نگاهی سرسري بين لباسها انداخت. سوري از همان دم در آرام گفت: هرگز من تو تمام عمرم فقط از يه پسر خوشم اومده.

هرگز به سرعت سرش را از توي کمد بيرون آورد. سوري ادامه داد: و البته اونم حتي يه بار به من نگفته قريونت برم.

هرگز قدمي به طرفش برداشت. سوري پوزخندي زد و افزود: نگام بکني قبول دارم. مي خواي دعوا کن مي خواي بخند. قريون صدقه پيشکشم.

هرگز آه بلندي از آسودگي کشيد: ميگم که خيلي خري!

سوري با همان پوزخند گفت: بيشتري از اين حرفا!

_: آخه بنده خدا، نگراني من از عشق و علاقه نيست!! از مسئوليمه. از ترس اون روزي که اميدوارم نياد و بابات گناهشو بندازه گردن من. دوست ندارم که مي تونم اينقدر خشن باشم، مثل جراحي که اگه مريضشو دوست داشته باشه، نمي تونه چاقوشو راحت فرو کنه، هرچند که مي دونه به صلاح مريضه. موندني نيستم که بهت قولي بدم.

سوري با بي تفاوتي شانه اي بالا انداخت. هرگز آهي کشيد و گفت: خيلي خب. تا وقتي که اميدوار باشم از من خوشتر مياد، نگرانيم کمتره. بريم نهار بخوريم.

سوري بدون اين که حرکتي بکند، يا نگاهش را از قالي برگيرد، گفت: توقع نداري که من الان بتونم نهار بخورم؟!

هرمز از نزدیک آشپزخانه، رو گرداند و نگاهی به او انداخت. لحظه ای لبهایش را بهم فشرد و گفت: اگه کلاس فوق العاده داری باید یه چیزی بخوری، والا سر کلاس کم میاری. بیا دیگه. به خاطر من نه، به خاطر کنکور.

سوری با بی میلی وارد آشپزخانه شد. هرمز پشت به او داشت غذا را گرم می کرد. سوری فکر کرد: خدایا واقعاً چرا دوستش دارم؟ هیچ احمقی همچو موجود بدخلق و عبوسی رو دوست نداره ☹

همان موقع هرمز برگشت. لبخندی عذرخواهانه زد و گفت: آفرین دختر خوب. بشین غذاتو بخور، خودم می رسونمت.

سوری ناگهان وا رفت. کم آورده بود. وقتی لبخند میزد برایش می مرد! به زحمت قدمی پیش گذاشت. هرمز با خوشرویی صندلی را برایش عقب کشید و پرسید: برات بکشم؟

سوری اینقدر می لرزید که نمی توانست جواب بدهد. هرمز برایش غذا کشید و خودش رویوش نشست و با اشتها مشغول خوردن شد. سوری نفهمید چطور غذایش را خورد. وقتی به خود آمد، جلوی مدرسه بود، که هرمز گفت: موفق باشی.

صبح روز بعد سوری که بیدار شد، متوجه بسته ای کنار بالشش شد. برگشت و نگاهش کرد. یک جعبه ی صورتی کم رنگ بود با روبان پهن صورتی پررنگ. یک کارت کوچک با بندی به روبان آویخته بود. سوری نیم خیز شد. با تعجب به جعبه خیره شد. بابا هدیه داده باشد؟ امروز که خبری نبود! از آن گذشته. این کارت و جعبه ظریفتر و شیکتر از سلیقه ی بابا بود. کارت را باز کرد.

به رسم عذرخواهی

هرمز

ذوق زده جعبه را باز کرد. یک خرگوش صورتی ناز پشمالو بود که حدود 15 سانتیمتر ارتفاع داشت.

با هیجان بیرون پرید. سعی کرد بابا متوجه ی حالش نشود. اما بابا خیلی وقت بود در چهره ی او دقیق نمی شد. وقتش را نداشت.

هرمز هم خانه نبود. دماغ سوخته برگشت. خرگوش را در آغوش فشرد. نگاه دیگری به کارتش انداخت. بعد جعبه و کارت را به دقت توی کمد جاسازی کرد. با خنده فکر کرد: خیلی خب هرمزخان، حالا بیا کمدمو بگرد. مدرکی که می خوای اینجاست!

هرمز را تنها گیر نیاورد که خیلی با هیجان تشکر کند. اما با ایما و اشاره سعی خودش را کرد و هرمزخان هم با التفات فراوان پوزخندی تحویلش داد!
از آن روز به بعد خرگوشش همیشه دستش بود. بابا فقط يك بار متوجه شد و پرسید:
عروسك كجا بوده؟
_: دوستم بهم داده.
و تمام!

هرمز که شاهد بود چشم غره ای رفت و بعد هم که بابا رفت بخوابد با دلخوری گفت:
من بودم پدر جد دوستتو حاضر می کردم! حتی نپرسید کدوم یکیشون!!!
سوری خندید و گفت: بابا بهم اعتماد داره.
_: آره. فقط به من بی اعتماد.
سوری سری تکان داد و گفت: سخت نگیر.
بعد هم سبک بال رفت تا بخوابد.

جمعه صبح بود. سوری خواب آلود وارد حال شد. بابا لپ تاب و چند تا زونکن و یه عالمه کاغذ و سی دی و فلاپی روی میز پذیرایی ریخته بود و به شدت مشغول کار بود. شهلا داشت حاضر میشد که برود آن سر شهر آرایشگاه. چون شب عروسی یکی از همکاریها دعوت بودند. هرمز هم داشت بندهای چکمه هایش را می بست که با دوستانش بروند چالوس.
سوری نگاهی به اطراف انداخت و ناامیدانه پرسید: بابا تا ظهر کارت تموم میشه؟ می تونیم بریم بیرون نهار بخوریم؟
بابا بدون این که سر بلند کند، گفت: می بینی که کار دارم.
شهلا گفت: سوری جون عزیزم، امروز نمی رسم نهار درست کنم. بابات میگه تو پن کیک خوشمزه ای درست می کنی. میشه لطفاً درست کنی؟
سوری با خستگی نگاهش کرد. پن کیک؟ اصلاً حوصله نداشت. دلش می خواست فقط بخوابد. ظهر هم بیرون غذا بخورد. تازه کلی درس داشت. ولی رویش نشد، وقتی بعد از چند وقت شهلا خواسته او آشپزی کند، بهانه بیاورد.
شهلا و هرمز رفتند. سوری به آشپزخانه رفت. آخرین باری که پن کیک درست کرده بود با بابا بود. يك روز جمعه ی بارانی که دو تایی درست کرده بودند. صدای آهنگ تا ته بلند بود و خنده هایشان خانه را پر کرده بود. چقدر آن روز خوش گذشته بود!

اما امروز به نظر نمي آمد که بابا وقت آشپزي يا حوصله ي آهنگ داشته باشد. چهره اش خسته و درهم بود.

سوري به آشپز خانه رفت. گوشت را بيرون گذاشت تا يخش آب شود. بي حوصله و کلافه خمير پاته را آماده کرد و مشغول سرخ کردن شد. بعد هم آماده کردن مواد داخلش و پيچیدن پن کيکها و دوباره سرخ کردن و شستن ظرفها و تميز کردن آشپزخانه که شهلا روي کوچکترين لکه هایش حساس بود.

کارش بيشتري از سه ساعت طول کشيد. همان موقع شهلا رسيد و سه تايي نهار خوردند. شهلا با عجله چند تا خورد و تشکر کرد و به يك آرايشگاه ديگر رفت تا موهايش را بيارايد. بابا هم که اينقدر خسته بود که فقط خورد و رفت. سوري ماند و ميز بهم ريخته و ...

آهي کشيد. به زحمت ميز را تميز کرد و هر چيزي را جا داد و طرفها را شست و بالاخره بيرون آمد. روي ميل نشست. زانوهايش را به بغل گرفت و به بابا که غرق کار بود خيره شد. دلش برايش تنگ شده بود. براي روزهاي دو نفریشان...

نشسته خوابش برد که با صدای شهلا از خواب پرید.

_: کورش! تو که هنوز لباس نپوشيدي!! مي دوني چقدر راهه؟! يك ترافيکي هم هست که فردا صبحم نمي رسيم. زود باش ديگه.

_: بذار اينو تمومش کنم.

_: بسه کورش. اذيتم نکن. من با اينا تعارف دارم. زشته نريم.

_: خب تو برو.

_: يعني چي تو برو؟ نميشه که بدون تو برم. پس فردا تو شرکت هزار تا حرف واسمون در ميآرن!

_: بيکارن به خدا. من که کار دارم برو.

_: نمي شه کورش بلند شو.

_: خيلي خب. يه دقه صبر کن...

غرغر هاي شهلا کم کم بيشتري ميشد.

_: هميشه همين کارو مي کنی. هر وقت مي خوايم بريم جايي آبرومو مي بري.

_: نه اين که تو واسه ما آبرو گذاشتی! برگشتی به خاله جان پر فيس و افادت ميگي

شوهرم زير دست منه. خاله ات فکر کرد من آبدارچيم!

_: تو چي؟ به اون خواهر از خود راضيت.....

سوري با حيرت نگاهشان مي کرد. باورش نميشد که دعوا کنند. نامردی هم نمي کردند. تمام دلخوريهاي گذشته را هم از بايگاني بيرون مي کشيدند و تازه مي کردند.

هرمز وارد شد. توي آن سر و صدا هيچ کس متوجه ي ورودش نشد. يك وقتي سوري برگشت و دید که هرمز نگران دم در ايستاده است. با اشاره از سوري پرسيد: چي شده؟

سوري شانه اي بالا انداخت و اشاره کرد: نمي دونم.

بالاخره بعد از نيم ساعت جر و بحث، شهلا بابا را بلند کرد و لباسهايش را حاضر کرد و مجبورش کرد بپوشد. بعد هم کراواتش را روي زانويش گره زد و گردن بابا انداخت. وقتي که خواستند بروند، بابا تازه هرمز را دید. دوباره برافروخته شد و پرسيد: تو اينجا چکار مي کنی؟

هرمز شانه اي بالا انداخت و گفت: مي خواستيم به ترافیک نخوريم زود اومديم.

_: شما غلط کردین زود اومدين!

_: کورش!! يعني چي؟ اينجا خونه ي اونم هست! ما باهم توافق کرديم.

_: بله. ولي وقتي من خونه باشم. نه وقتي که دخترم تنهاست.

هرمز دندان فروچه اي رفت و جواب نداد.

شهلا گفت: هرمز خسته اس. مي خواد استراحت کنه. سوري مي تونه با ما بياد.

_: سوري بايد درس بخونه. از صبح به خاطر خرده فرمايشات شما هيچي نخونده.

هرمز که تازه بند کفشهايش را باز کرده بود، خم شد دوباره آنها را بست و گفت: من ميرم پيش داريوش. شب نيام.

شهلا با دستپاچگي گفت: نه عزيزم بيا تو. بايد استراحت کنی.

_: خسته نيستم.

و به سرعت بيرون رفت. بابا در حالي که به دنبال شهلا خارج ميشد گفت: عزيزم درساتو بخون.

سوري سري تکان داد و خداحافظي کرد. در که بسته شد، خرگوشش را روي پايش نشاند و گفت: مي بينی؟ من و موندم و تو... خدا کنه کارشون به طلاق نکشه. من

تحمل عواقبشو ندارم ☹

بعد آهي کشيد و غرق فکر به خرگوش خيره شد.

کلید توي در آپارتمان چرخيد. سوري برگشت. هرمز وارد شد. سوري با تعجب پرسيد: تو نرفتي پيش داريوش؟

_: آخر شب ميرم.

_: مي دونم از بابا دلخوري ولي...

_: بيخيال. من به خاطر دلخوريم برنگشتم. بپوش بریم بيرون.

_: کجا؟!

_: صفا سیتی! دق کردی از صبح تا حالا. زود باش. خیابونا خیلی شلوغه.
سوری ذوق زده برخاست. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با شیطنت پرسید: اینم
برمی گرده به همون حس مسئولیتتون؟
_: دقیقاً! بدو تا پشیمون نشدم.

سوری خندید و به سرعت به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد حاضر و آماده دم در ایستاد.
هرمز که داشت با موبایلش بازی می کرد، بدون این که سر بلند کند، نگاهی به او
انداخت. بعد از جا برخاست و موبایلش را توی جلدی که به کمرش بود، جا داد.
باهم بیرون آمدند. هرمز پشت رل نشست و گفت: بابا گفت خونه نباشم. چیزی در
مورد این که باهم نریم بیرون که نگفت ☺
سوری خندید و گفت: ولی گفت من درس بخونم.

_: درس هم می خونی. می ریم به شامی می خوریم برمی گردیم باهم درس می
خونیم.

شام خوردند. گردش کردند و حسابی خوش گذشت. البته فرصت درس خواندن نشد.
چون هوس شهربازی کردند و کلی طول کشید تا برگردند. آخر شب سوری را جلوی
خانه پیاده کرد و خودش طبق وعده پیش داریوش رفت.
سوری تازه لباس عوض کرده بود که شهلا و بابا وارد شدند. بابا با دلسوزی پرسید: تو
هنوز بیداری؟

سوری لبخندی زد و گفت: دارم میرم بخوابم!

امتحانات پایان ترم فرا رسید. بابا با لحنی که انگار دارد به هرمز لطفی می کند از او
خواست شبها زودتر بیاید و توی حال در حضور بابا، با سوری درسهایش را تمرین کند.
هرمز هم که حسابی بهش برخورده بود، گفت چون خودش هم امتحان دارد، بیست
روزی نمی خواهد خانه بیاید. پیش داریوش می رود که توی اتاق شخصی او
آسایشی برای درس خواندن داشته باشد!

بابا حسابی کم آورده بود، ولی چیزی نگفت. فقط شهلا با التماس از هرمز خواست
گاهی به خانه بیاید، که هرمز گفت ترجیح می دهد در ساعت اداری توی شرکت به
دیدنش برود.

دیگر جای هیچ صحبتی نبود. هرمز وسایلش را جمع کرد و رفت.

سوري نگاهش کرد. کمی وا رفت. هرمز نه دلتنگ بود و نه علاقمند... سوري کيفش را برداشت و به طرف اتاقش رفت.

_: پرسيدم چي مي خواستي بگي؟

_: هيچي.

بعد مکثي کرد و زير لب خواند:

گفته بودم چو بيایي غم دل با تو بگويم
چه بگويم که غم از دل برود چون تو بيایي

بعد با دل شکسته وارد اتاقش شد. کيفش را کنار ديوار رها کرد و مقنعه را از سرش کشيد. هرمز جلو آمد و در حالي که به چهار چوب در تکیه مي داد، گفت: من همچو دلي نمي برم که غصه هاتو فراموش کني. شکايتي داري بگو. چي شده؟ سوري بدون اين که برگردد، سري تکان داد و گفت: هيچي. خبر تازه اي نيست. بعد جلوي آينه نشست و مشغول شانه زدن موهايش شد. هرمز مکثي کرد و بعد به هال برگشت. چند دقيقه بعد هم خداحافظي کرد و بيرون رفت.

سوري به اشکهايش اجازه داد جاري شوند.

يك هفته ديگر گذشت. هرمز با التماسهاي پي در پي مادرش به خانه برگشت. دو سه روز بعد امتحاناتش تمام شد. روز جمعه با چند نفر از بچه هاي دانشگاه قرار برف بازي داشتند. صبح ساعت 9 بود که داشت آماده ميشد که برود. مثل هميشه با چهره ي درهم لباسهايش را برداشت و به حمام برد و پوشيد. اغلب دوش هم مي گرفت. اما اين بار شهلا التماس کنان از او خواست حالا که به برف بازي مي رود، حداقل دوش را بعد از گردش بگيرد.

سوري که هنوز بعد از تحويل نگرفتن هرمز، با او سر سنگين بود، با حالي بي تفاوت جلوي تلويزيون نشست و بسکتبال تماشا مي کرد.

هرمز لباس پوشيد و بيرون آمد.

سوري از کورش پرسيد: بابا بريم بيک نيک؟ نهار با من.

شهلا به سرعت گفت: نه سوري جون سرما کجا بريم؟ اين جووناي کله خراب ميرن واسه سرما خوردن بسه. غذا هم از ديشب داريم. يه فيلم خوب گرفتيم که حسابي امروز سرگرممون مي کنه.

سوري نگاهي رنجيده به او انداخت و چيزي نگفت.
هرمز گفت: اگه بخوای مي توني با من بياي.
قبل از اين که کورش مخالفت کند، سوري گفت: با تو نمي خوام بيام.
بابا لبخند قدرشناسانه اي تحويل دخترش داد.
هرمز شانه اي بالا انداخت و کولي اش را برداشت. سوري که ديد واقعاً دارد مي رود و
اين بار احتمالاً لجبازي کار دستش مي دهد، پرسيد: تو که جدي نگفتي؟
هرمز در حالي که به طرف در مي رفت، گفت: چرا! اگه مياي بدو.
سوري مثل فنر از جا پريد. کورش با عصبانيت پرسيد: کي به تو اجازه داد؟
_: بابا جون خواهش مي کنم.
بعد نگاهي ملتمسانه به شهلا انداخت و گفت: شما يه چيزي بگو شهلا جون. يه روز
تعطيله باهم خوش باشين ديگه.
شهلا خنديد و گفت: اي ناقلا! خوش گذروني خودشو ميندازه گردن ما!
_: مگه دروغ ميگم؟!
کورش با خشم غريد: خيلي ديگه پررو شدي. هرچي من هيچي نميگم خودت از رو
بري، ول نمي کني. نه تنها امروز جايي نميري بلکه از تو اتاقتم بيرون نمياي. برو هرمز
وايسادي چي رو نگاه مي کني؟
شهلا خودش را وسط انداخت و گفت: کورش جان خواهش مي کنم. همين يه دفعه
به خاطر من. سوري امتحان داده، خسته است. مسافرت که نميريم. بذار دلش به يه
گردش يه روزه خوش باشه. هرمز مراقبشه. جاي نگراني نداره. خواهش مي کنم.
بابا با عضلات منقبض به شهلا نگاه کرد. شهلا لبخندي زد و دوباره گفت: خواهش مي
کنم..
کورش آهي کشيد. شهلا گفت: سوري جان از بابا عذرخواهي کن و برو حاضر شو.
لباس گرم بپوشي ها! خيلي سرده.
سوري با ترديد قدمي جلو گذاشت و در حالي که زير چشمي بابا را مي پاييد، گفت:
من معذرت مي خوام.
بابا سري به تايد تکان داد و رو به هرمز کرد: حواست باشه ها! دير نکنين. هوا تاريک
نشده بايد خونه باشين. واي به حالت اگه يه مو از سر دخترم کم بشه.
هرمز سري تکان داد و آرام گفت: مراقبشم.
شهلا سوري را توي اتاقش هل داد. سوري به سرعت حاضر شد و بيرون آمد. هرمز
نمود. توي ماشين منتظرش بود.
سوري با شهلا و بابا خداحافظي کرد. بابا بدون اين که نگاهش کند با بي ميلي
جوابش را داد.

سوري بدون مکت بیرون پرید و از نرده ي کنار راه پله سرازیر شد. هرمز بخاري را روشن کرده بود و ماشین حسابي گرم بود. سوري با خوشحالي نشست و تشکر کرد.

هرمز سري تکان داد و گفت: يادت باشه تا يه هفته اخم و غرُشو به جون خریدما!
_: يادم مي مونه. جبران مي کنم.
_: مرسي.

آهنگ شادي گذاشت و بدون حرف ديگري راه افتاد.

حدود ده دقيقه بعد، توقيفي کرد و يك دختر و پسر به سرعت سوار شدند. پسر قبل از اين كه بنشيند، گفت: سلام. ووووه خيلي سرده!
هرمز گفت: عليك سلام. تو كه از اينجا سرده، چه جوري مي خوي بياي برف بازي؟!
_: يه كاريش مي كنيم.

دختر پشت سر سوري نشست و با لبخندي به پنهاي صورت سلام كرد. سوري برگشت و با خجالت جوابش را داد. هرمز هم جواب کوتاهي داد. بعد پسر گفت: به! چشممون روشن! آقا هرمز نمي خوي معرفي كني؟
_: فرصت دادي تو؟

_: خب بگو! اصلاً من لال! آ..آم.

و دستش را روي دهانش گذاشت.

هرمز گفت: ايشون هومن و اوشون...

هومن گفت: عشقم شيوا ☺

شيوا لبخندي از سر رضایت زد.

هرمز اضافه كرد: همكلاسيامن.

هومن گفت: اصل مطلب رو نگفتي!

هرمز تبسمي كرد و نگاهي به سوري انداخت. سوري احساس مي كرد كه هرمز در بيان نسبتش مردد است. لبخندي زد و گفت: منم سوري ام.

هومن گفت: پس بالاخره اومدي قاطي مرغا!!

_: آوردنمون!

_: اي خدايش بيامرزد اون كه چنين هنري كرد!

هرمز پوزخندي زد و جوابي نداد.

هومن به سوري گفت: در توضيح فرمايشتم، سوري خانوم... اين آقا هرمز شما از سرسختي به سنگ خارا گفته تو نيا من هستم! ولي نمي دونم ماشالا هزار ماشالا

(ما که بخیل نیستیم) این قوه ی جاذبه رو از کجا میاره که من با این لودگی و دنبال رفیق گشتن تو این دو سه سال دانشگاه نتونستم به اندازه ی این دوست پیدا کنم! دختر و پسر برایش سر و دست می شکننا! آقا هم تو روش میگم... اینقدر از خودراضیه که محل خرس پشمالو! به کسی نمیده!

هرمز گفت: بشکنه این دست که نمک نداره! پسر کی تو رو تو سرما سوار کرد؟! خجالتم خوب چیزیه!!

_: حالا من یه کمی پیاز داغشو زیاد کردم تو به خود بگیر! می خواستم به سوری خانم بگم خیلی هنر کرده تورت کرده. بره افتخار کنه که اولین نفره!

شیوا گفت: چیه؟ خوبه همه مثل تو باشن را برا دوس دختر عوض کنن؟ هومن گفت: بفرما! اینم از شانس ما! این دختره هم تو زرد از آب دراومد. همه کشته مرده ی هرمزخان!

هرمز گفت: حسود نیاسود!

_: نه من موندم این سرکار خانم چه لعبتیه که دلتو برده؟

_: تا پیادت نکردم خفه شو.

هومن تو دهن خودش زد و گفت: چشم. من خفه!

شیوا خندید و سوری با خجالت سر به زیر انداخت.

هومن گفت: هی پسر این آهنگ چیه؟ شیوا بده اون سی دی تو.

شیوا سی دی ای از توی کیفش درآورد و هرمز بدون حرف، سی دی را عوض کرد. هومن هم دوباره مشغول لودگی شد. تا آخر راه سوری دلدرد گرفته بود بس که خندیده بود. اما هرمز به جز چند تا تبسم جزئی عکس العملی نشان نداده بود.

بالاخره رسیدند. محل قرارشان بیرون شهر، جایی توی دامنه ی کوه بود. ده بیست نفری بودند. سوری بین آنها، سپهر و داریوش را شناخت.

همه دانشجو بودند و تنها غریبه بینشان سوری بود که هرمز خیلی هم اجازه نمیداد با جمع صمیمی شود و بهر طریقی او را کنار نگه می داشت. ولی نه این که مانع بازیش شود. با دوستهای هرمز کلی بهم گلوله برفی پرت کردند و یک آدم برفی بزرگ هم ساختند. به سوری حسابی خوش می گذشت و با تمام وجود ممنون هرمز بود. کلی هم از این که غرورش را زیر پا گذاشته بود و دوباره از او خواهش کرده بود، خوشوقت بود ☺

برای نهار جایی همان نزدیکی دیزی خوردند. بعد از چایی و قلیان، دوباره رفتند برف بازی. سوری کمی توی دامنه ی کوه بالا رفت تا برف بیشتری پیدا کند. داشت برای خودش چند تا گلوله برفی درست می کرد تا مهمات داشته باشد D:

هرمز بالا آمد و نزدیکش ایستاد. سوري برگشت و يك گلوله به طرفش پرت کرد. هرمز سرش را کج کرد و گلوله به خطا رفت. بعد بدون لبخند جلو آمد و پرسید: ديگه بریم؟ سوري گفت: يه کمی ديگه. خواهش مي کنم. من بايد حال اين شيوا رو بگيرم. _ دفعه بعدم مي توني حال شيوا رو بگيري. سوري با هيجان پرسيد: يعني بازم منو مياري؟ _ اگه الان بياي بریم.

_ باشه اومدم. کمی کج شد تا سر بخورد. اما زاويه را اشتباه کرد و خودش گلوله شد و تا پايين غلتيد. هرمز وحشتزده دنبالش دويد و داد زد: بگيرينش! داريوش برگشت و با تعجب به توپي که مثل بهمن سرازير شده بود و مستقيم به طرفش مي آمد نگاه کرد. سپهر شانه هاي داريوش را گرفت که او نلغزد، گفت: دارمت، بگيرش. داريوش هم سوري را دو دستي چنگ زد. هرمز خودش را رساند و کنارش زانو زد. سوري به زحمت چشمانش را باز کرد و با ديدن نگراني هرمز، به زحمت گفت: نترس. به بابا ميگم تقصير خودم بوده.

هرمز آهي کشيد و زير لب گفت: ديوونه. شيوا جلو آمد و گفت: بهش دست نزنين. من آموزش کمکهاي اوليه ديدم. بلدم. برين کنار.

داريوش و سپهر عقب رفتند و شيوا کنارش زانو زد و پرسيد: کجات درد مي کنه؟ سوري نگاهش کرد. ناي حرف زدن نداشت. از فرط سرما فکر مي کرد حتي زبانش هم يخ زده است. تمام بدنش درد مي کرد.

شيوا پرسيد: کسي تو ماشين يه پتو داره؟ بايد برسونيمش بيمارستان. پتو را آوردند. شيوا به هرمز ياد داد که چطور کمکش کند و دوتايي سوري را روي پتو گذاشتند و با کمک داريوش و هومن و سپهر با احتياط فراوان سوري را به ماشين رساندند و همگي راهي بيمارستان شدند. جلوي بيمارستان هم دو سه نفر دنبال برانکار رفتند و سوري را که ناله اش قطع نميشد به دکتر رساندند. دکتر دستور عکس از دست و پا و ستون فقرات داد.

هرمز رنگ به صورت نداشت و توي آن سرما، مرتب عرق پيشانيش را خشک مي کرد. سوري هم مطمئن بود که هرمز فقط نگران جواب باباست و هيچ علاقه اي به او ندارد!

هرمز که پشت سر بابا ایستاده بود، خنده اش را فرو خورد.
بابا دندان قروچه ای رفت و گفت: من فقط می خواستم حضورشو تو این خونه موجه کنم.

شهلا پرسید: نشده؟ تو به صحت این عقد شك داری؟ اگه اینطوره حتماً ازدواج ما هم مشکل داره.

بابا با عصبانیت نفسی کشید. بعد برگشت و گفت: من و تو همدیگه رو دوس داشتیم می خواستیم باهم ازدواج کنیم!

شهلا با باریک بینی گفت: از شروط عقد اعلام رضایت طرفین هست، ولی در مورد علاقه ذکر نشده، می تونه بنا به مصالحی باشه، مثل اینا. این صحت مطلب رو تغییر نمیده.

بابا با بی حوصلگی گفت: بحث من اصلاً این نبود.

شهلا لبخندی زد و گفت: دست از لجبازی بردار کورش جان. اگه سوری بتونه هرمز رو اینجا موندگار کنه، تا آخر عمر بهش مدیونم.

هرمز آهی کشید. خطر از سرش گذشته بود. با ملایمت گفت: ولی من می خوام برم. بابا داره کارای پذیرشمو جور می کنه.

شهلا با ناراحتی سری تکان داد و اشکی که از گوشه ی چشمش نیش زده بود، با سر انگشت زدود.

هرمز لبهایش را بهم فشرد و گفت: مادر من! گریه و زاری نداره. غصه ات این بود که تنها می مونی، خدا رو شکر این طور نیست.

بعد هم لباسهایش را برداشت و رفت که دوش بگیرد.

نیم ساعت بعد، شهلا سفره ی شام را کنار تخت سوری پهن کرد. بابا هنوز غضبناک بود و سعی می کرد به هرمز و شهلا نگاه نکند.

سوری به زحمت کمی خورد و دوباره خوابید. چشمانش را نمی توانست باز نگه دارد. درد هم که بیداد می کرد. سعی می کرد بخوابد بلکه کمی آرام گیرد.

بعد از شام شهلا از هرمز خواست فعلاً توی اتاق سوری مستقر شود. خودش هم سفره را جمع کرد و با کورش به اتاق رفتند. در را بسته بودند، ولی تا یکی دو ساعت

صدای جر و بحثشان می آمد. سوری از خستگی نای اعتراض هم نداشت.

هرمز چند دقیقه یك بار سر میزد. روی نوک پنجه می آمد، نگاهی می انداخت و میرفت.

بابا به مدرسه زنگ زد و ترم دوم، از سال سوم، سوري را حذف کرد. به خواهش سوري دليل اصلي را نگفت. فقط گفت مشکلاتي پيش آمده که نمی تواند بيايد و سوالات بي شمار مدير مدرسه را بي جواب گذاشت. ترجيح میداد سوري فعلاً خانه بماند تا کاملاً خوب شود. هرچه بود گچ دستش که تا يك ماه و نيم بود. سوري هم راست دست بود و حتي بعد از باز شدن گچ مدتي طول مي کشيد تا بتواند مثل سابق بنويسد. نهايتاً يك سال ديرتر کنکور میداد.

نسرین و شيما با کلي تلاش شماره تلفن سوري را پيدا کرده بودند. سوري از وقتي که شمارشان را به خاطر مزاحم داشتن، عوض کرده بودند، به کسی شماره تلفن نداده بود. به جز دفتر مدرسه که براي ثبت نام الزامي بود.

وقتي نسرین تلفن زد، سوري به سردي جوابش را داد. خيلي وقت بود که دلش مي خواست با اين دو نفر باقيمانده هم قطع رابطه کند. با آن شرايط ديگر روحيه ي رفيق بازي نداشت، مگر همکلاسيهاي هرمرز که حسابشان جدا بود! ☺

بابا يك هفته مرخصي گرفت و پهلوي دخترش ماند. روزهاي قشنگ دو نفره دوباره برگشته بود. انگار بابا هم دلش براي اين روزها تنگ شده. هرکاري مي توانست مي کرد که دخترش را شاد نگه دارد.

غذاهايي را که باهم مي پختند مي پخت و چند لحظه يك بار سرش را روي اوين خم مي کرد و احوالش را مي پرسيد.

برايش کتاب مي خواند. آهنگهايي که سوري دوست داشت مي گذاشت و دوتايي همراهي مي کردند.

برايش فيلمهاي مورد علاقه اش را پيدا مي کرد و مي گذاشت.

ظاهراً همه چيز مثل قبل بود. پدر و دختر خوشحال و خرسند بودند. اما چيزي درون هردوشان عوض شده بود. بابا کلافه بود که شهلا را کمتر مي بيند و سوري ناراحت از حصار محکمي که بابا دورش کشيده بود و اجازه نمیداد هرمرز نزديک شود.

از همان شب اول، بعد از اتمام جر و بحثشان پتو و بالشش را کنار سوري آورده بود و همان جا مي خوابيد.

با شهلا آشتي کرده بود و همه سعي مي کردند ماجرا را فراموش کنند.

جمعه ي بعد رسيد. صبح ساعت 9 بود. هرمز هنوز توي اتاق سوري بود. شهلا مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود. بابا لقمه اي صبحانه خورد و به حمام رفت. همين كه در حمام بسته شد، هرمز در اتاق را باز كرد. نگاهی كرد و از رفتن كورش مطمئن شد. بعد يك راست به طرف سوري آمد و در حالي كه لب تختش مي نشست، با لبخند گفت: سلام!

سوري خجولانه خنديد و سلام كرد.

شهلا از تو آشپزخانه گفت: عليك سلام هرمز خان!

هرمز سر بلند كرد و با لبخند گفت: سلام. صبح بخير.

_: مي بينم كه شب خوب خوابيدين و از دنده راست بلند شدين خدا رو شكر...

_: بس كن مامان. سربسرم بذاري زودتر ميزنم بيرون آ!

_: خيلي خب. ما كه چيزي نگفتم. امروزم پيك نيك؟

_: نه سفر. يه هفته اي از تعطيلات ميديترم مونده، با بچه ها ميريم شمال ويلاي سپهر اينجا.

قلب سوري ريخت. ديگر اصلاً تحمل دوري، آن هم براي يك هفته را نداشت. دست هرمز روي گچش بود. با دست سالمش آن را محكم گرفت.

هرمز برگشت. چشمهاي سوري تر شده بود. هرمز دست او را با ملايمت فشرد و لبخند زد.

شهلا پرسيد: چند نفر ي هستين؟

هرمز برخاست و جواب داد: من و سپهر و داريوش و هومن. شايد مهردادم بياد.

_: ماشين منو كه ايشالا نمي بري؟

_: نه هومن ماشين خريده، قرار شده با ماشين اون بريم.

_: بيا اين شير و عسل سوري رو بده، بين مي توني راضيش كني بخوره؟

_: يعني چي راضيش كنم؟ بايد بخوره ديگه. وگرنه اين استخونا رو با چي مي خواد ترميم كنه؟

سوري لبخندي زد و گفت: با بستني!

شهلا گفت: اون وقت يه سینه پهلو هم بکني کلکسیونت تکميل بشه!

_: من كه جاخواب هستم، اينم روش!

هرمز لب تختش نشست و در حالي كه ليوان را به طرفش مي گرفت، با اخم گفت: بيخود. بگير بخور.

_: نمي خورم.

_: ميگم بخور.

_: نمي تونم!

_: بخور

_: دوس ندارم ☹

هرمز با دست آزادش چانه ي او را گرفت. خم شد گونه اش را بو سيد و در حالي که از پنج سانتيمتري به چشمانش خيره شده بود، قاطعانه گفت: ميگيري ميخوريش. سوري بيچاره شده بود. چشمانش به اشك نشست. با بغض گفت: باشه مي خورم. هرمز عقب رفت و در حالي که ليوان را به دست سالمش مي داد گفت: حالا بهتر شد.

شهلا لبخندي زد و منتظر نتيجه ماند.

سوري ليوان را به لب برد و درحالي که به چشمهاي هرمز نگاه مي کرد، نصف آن را نوشيد. هرمز آرام و قاطع گفت: تمومش کن.

سوري نفسي کشيد. نااميدانه نگاهی توي ليوان کرد. چشمانش را بست و ليوان را بالا برد. آخرين قطره را نوشيد. دندانهايش را روي هم مي فشرد که حالش بهم نخورد. شهلا روي اُپن خم شد و شکلاتي به طرف هرمز دراز کرد: بيا اينم بده بهش مزه دهندش عوض شه.

هرمز در حالي که برمي خاست، خب چرا شيرکاکائو بهش نميدين؟

_: تموم شد. پريروز يارو دو تا داشت خريدم، دادم خورد.

هرمز شکلات را پوست کرد و در حالي که توي دهان سوري مي گذاشت، لبخندي زد و گفت: حالا شدي دختر خوب.

سوري خنديد. کورش از حمام بيرون آمد. هرمز سوئيچ شهلا را برداشت و گفت: فعلاً خداحافظ.

شهلا دو تا چايي ريخت و از آشپزخانه بيرون آمد. کنار همسرش نشست و با لبخند گفت: صحت آب گرم!

کورش لبخندي زد و گفت: سلامت باشي. تو چطوري باباجون؟

_: خوبم.

_: فردا مي خواي چيكار کني؟

_: نمي دونم.

_: جدي چيكار كنيم شهلا؟ من كه ديگه مرخصي ندارم. ميگم سوري اين دختر

همسايه كي بود؟

_: نيكي.

_: هان نيكي. نمي تونه صبحا بيدار پيشت تنها نباشي؟

_: نه کارمنده.

_: هرمزم داره ميره شمال... اگه بود باز...

_: حرفشو نزن شهلا.

_: فکر مي کردم ما اين مسئله رو حل کردیم.

_: بله. ولي هنوز قبولش براي من مشكله. بفهم اينو.

_: آخرش كه چي؟

_: هيچي اين دو سال مي گذره و همه چي تموم ميشه. بس كن ديگه.

هر دو سكوت كردند. كورش تلويزيون را روشن كرد و مشغول نوشيدن چاي شد. ولي چهره اش اينقدر گرفته و عصبي بود كه به نظر نمي آمد چيزي از برنامه ي تلويزيون را درك كند.

سوري با ناراحتي با گوشههاي خرگوشش بازي مي كرد.

بابا تلويزيون را خاموش كرد و كنترل را كناري انداخت. با نگراني گفت: بهر حال نميشه سوري تنها باشه. با اين وضع كمرشم حركت زياد بر اش خطرناكه. حتي اگه آسانسورم داشتيم نميشد. كه تازه اونم نداريم.

سوري خرگوش را روي سينه اش فشرد و به بابا خيره شد.

شهلا گفت: اگه مي تونستم مرخصي بگيرم، پيشش مي موندم. اما وقت عقدمون خيلي مرخصي گرفتم.

كورش بدون اين كه نگاهش كند، سري به تايبه تكان داد.

سوري سعي كرد بالش دوم را از زير سرش بردارد كه بتواند دراز بكشد. شهلا متوجه اش شد. جلو آمد. كنارش نشست و در حالي كه با احتياط زير سرش را مي گرفت، بالش را برداشت. بالش زيري را هم كمپي پف داد و سوري را خواباند. بعد پتو را تا زير چانه اش كشيد و گونه اش را بوسيد.

سوري اين روزها كم كم شهلا را به عنوان مادرش مي پذيرفت. مراقبتهايش، محبتهايش، رسيدگيهايش همه ساده و بي ريا بودند. شايد تا حالا هم همينطور بود، اما اين اتفاق باعث شده بود تا سوري همه ي اينها را از زاويه ي ديگري ببيند و به سادگي شهلا را دوست بدارد.

كورش با ديدن لبخند مادر و دختر، لبخند زد. اين حادثه با تمام تلخيش، فضاي خانه را خيلي دلپذيرتر کرده بود.

در خانه باز شد. هرمز يك جعبه را از روي پله برداشت و وارد شد. با پا در را بست و بلند سلام كرد. همه برگشتند و جوابش را دادند. هرمز به طرف آشپزخانه رفت. شهلا پرسيد: تو اون جعبه چيه؟

_: شيركاكائو.

شهلا لبخندي زد و رو به بابا گفت: براي سوري گرفته.

بابا لبهايش را بهم فشرد و سعي كرد چيزي نگويد.

هرمز همه را تو يخچال جا داد و برگشت. در حاليكه دستهايش را بهم مي زد و مي تكاند، رو به سوري گفت: بستنيم هست.

بدون اين كه منتظر جواب شود، به اتاقش رفت و چمدان كوچكش را برداشت و بيرون آمد.

شهلا جلويش دويد و گفت: صبر كن.

هرمز چمدان را رها كرد و ايستاد.

شهلا با ملايمت و احتياط پرسيد: مي توني برنامه تو بهم بزني؟

_: براي چي؟

_: راستش كسي نيست از سوري مراقبت كنه.

_: الان؟!

_: نه منظورم از فرداست. من و كورش ديگه مرخصي نداريم.

هرمز نگاهي به كورش انداخت. كورش سر به زير انداخته بود و دنبال راه حل بهتري مي گشت.

سوري تمام اراده اش را جمع كرد و با صدائي كه به زحمت بالا مي آمد، گفت: خواهش مي كنم بابا.

كورش سر بلند كرد. نگاهي به سوري انداخت. آب دهانش را به سختي قورت داد و از جا برخاست. لحظه اي روبروي هرمز ايستاد. انگار دنبال كلمات مي گشت. بعد، قبل از اين كه پشيمان شود، به سرعت گفت: ازت خواهش مي كنم پيشش بموني.

هرمز مردانه سري تكان داد و گفت: بسيارخب.

كورش كه ديگر تاب نگاهها را نداشت، به اتاقش گريخت. شهلا با خوشحالي صورت هرمز را بو سيد. هرمز كلافه او پس زد و پرسيد: چيكار مي كني مامان؟

شهلا خنديد و گفت: مباركث باشه عزيزم.

هرمز ابرويي بالا انداخت و پرسيد: چي؟

_: همين كه اجازه داد!

_: به خودش بايد تبريك بگي. خيالش راحت شد مي تونه بره پي كارش.

_: هرمز؟!

_: بله؟

شهلا لبهائيش بهم فشرد و ترجيح داد ديگر يکي بدو نکند. آرام به طرف اتاقش رفت. دستش روي دستگيره بود، که پرسيد: امروز جايي مي خواي بري؟
_: نه ديگه. بايد زنگ بزnm کنسلش کنم.

_: من و کورش بريم سينما؟ کورش خيلي خسته اس. به اين استراحت احتياج داره. هرمرز شانه اي بالا انداخت و جوابي نداد. چمدانش را برگرداند و دوباره خالي کرد. برنامه ي سفر را هم کنسل کرد. لب تاپش را توي هال آورد و روي ميز گذاشت. خودش هم با چهره ي درهم هميشگي جلويش نشست و مشغول شد.

شهلا موفق شد کورش را راضي کند که سينما بروند. چند دقيقه بعد هر دو حاضر و آماده از اتاق بيرون آمدند.

کورش نگاهي زير چشمي به هرمرز انداخت. آهي کشيد. جلو آمد و از سوري پرسيد:
باباجون نهار چي برات بگيرم؟
سوري لبخندي تشکرآمیز زد و گفت: هرچي خودتون مي خورين. واسه من فرقي نمي کنه.

شهلا گفت: کورش جان عجله کن. نمي رسيم.
کورش سري تکان داد و طوري که انگار از نگرانيهائيش مي گريخت به سرعت از در بيرون رفت.

شهلا هم لبخندي زد و با بچه ها خداحافظي کرد و رفت.

هرمرز بدون اين که نگاهش را از کامپيوتر برگيرد، پرسيد: بستني مي خوري؟
_: آره.

برگشت. با چشماني خندان پرسيد: يعني الان بايد برم بيارم؟!
سوري خنديد و جوابي نداد.

هرمرز به سختي از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. چند لحظه بعد با يك بستني مگ نوم برگشت. نگاهي به سوري انداخت و گفت: خوابيده که نمي توني بخوري...
_:

جلو آمد. کنارش نشست. بستني را روي ميز گذاشت. خم شد. دست سوري را دور گردن خودش انداخت و آرام کمي بلندش کرد. سوري لاي گردنش را بو سيد.
هرمرز در حالي که بالشهاي پشت سري را ميزان مي کرد، خنديد و گفت: سوء استفاده مي کنی؟ اگه به بابات نگفتم!

سوري خجولانه خنديد. هرزم با دقت او را رها کرد و پتویش را مرتب کرد. بعد هم بستني را باز کرد و دهانش کرد.

هرزم نه تنها آن هفته بلکه هفته ي بعد هم صبح تا عصر پيش سوري ماند. فقط به محض اين که شهلا و کورش مي رسيدند از خانه بيرون ميزد و مي رفت سر کار. دو سه سالي بود که شبها توي موبایل فروشي دوستش فروشنده بود. به هر حال با وجودي که صبح تا عصر با فيلم و لپ تاپ و مسخره بازي و خوراكي، هرچوري بود سوري را سرگرم مي کرد، اما دم به ساعت هم گزارش ميداد که همين روزها مي رود. پدرش برايش پذيرش گرفته بود و او مي خواست ليسانسش را هم همانجا بگيرد. دور از چشم مادرش ولي پيش چشم سوري تمام مدارکش را فاکس کرده بود و گاهي تا ساعتها داشت با پدرش در مورد کارهايي که در پيش داشت با تلفن يا اينترنت حرف مي زد. تمام مدتي که حرف مي زد يك چشمش به سوري بود و برايش خوراكي مي آورد و دور و برش را مرتب مي کرد و هرچه اراده مي کرد، برايش حاضر مي کرد.

ولي نمي دانست اين عزم رفتنش چطور دل سوري را مي سوزاند. سوري تمام آماده شدن هاي هرزم را هم مي ديد اما نمي خواست باور کند که او واقعاً دارد مي رود. دو هفته بعد که سوري گچ پايش را باز کرد، هرزم داشت مي رفت. همه ي وسايلش را جمع کرده بود. مادرش مثل ابر اشک مي ريخت. هرزم چند دقيقه اي در آغو شش کشيد و دلداريش داد.

_: حالا ديگه يه دختر داري مامان. منو مي خوي چيکار کني؟ خودت هميشه ميگفتي کاش تو دختر بودي. دختر مونس آدمه. بيا، اينم مونس.

ليخندي به سوري زد. سوري از شدت غصه نمي توانست حتي گريه کند. باورش نميشد که عمر شادي اش اين قدر کوتاه باشد. هرزم با جمله ي بعدي حسابي توي دلش را خالي کرد. يك پاکت به کورش داد و گفت: يه وکالتنامه آماده کردم. شما مي تونين هر وقت که بخواين از قول من صيغه رو فسخ کنين. فکر نمي کنم ديگه بهش احتياجي باشه. به هر حال من تو اين يکي دو سال بر نمي گردم. بالاخره سوري گريه شد...

هرزم کنارش نشست. نفسي کشيد. بعد از چند لحظه آرام شروع به صحبت کرد: سوري جان خيلي از من بددي ديدي حلالم کن. همه جوره اذيتت کردم. مي توني منو ببخشي؟

سوري به پهلو غلتيد. پشت به او کرد. اشکش مثل چشمه جاري بود. شهلا روي مبل چمباتمه زده بود و گريه مي کرد. کورش کلافه و ناراحت از اتاق بيرون زد.

هرمز خم شد و پرسید: سوري جان اجازه ميدي براي آخرين بار ببو سمت؟
سوري با گج دستش او را پس زد. هرمز دستش روي شانه ي او کشيد و آرام
برخاست. شهلا به سختي از روي مبل بلند شد و نگاهش کرد. هرمز يك بار ديگر او را
در آغوش کشيد و چمدانش را برداشت. شهلا گفت: من ميام بيام فرودگاه.
_ خواهش مي کنم مامان. من از خداحافظي توي فرودگاه متنفرم. اجازه بده همچنان
تمومش كنيم.

شهلا رو گرداند. آرام لب مبل نشست. تو يك روز به اندازه چند سال پير شده بود.
هرمز دو تا چمدان را برداشت. كورش تا فرودگاه همراهيش كرد.

تا چند روز فضاي خانه با اشك و آه آميخته بود. هيچ كس حوصله ي هيچ كاري
نداشت. كورش به هر زحمتي بود كارهاي شركت را روبراه كرد. براي شهلا هم
مرخصي استعلاجي گرفت؛ (چون واقعاً ديگر توان كار كردن نداشت) و بالاخره برنامه
ي سفر به كيش را ريخت. يك سفر پنج روزه ي پر از ريخت و پاش. تمام سعيش را
مي كرد كه همسر و دخترش را خوشحال كند كه البته بي نتيجه هم نبود. هر دو
حداقل در ظاهر هم كه شده بهتر شدند.
كورش هم دلش خوش بود كه دخترش گاهي ليخند مي زند. او اشكهاي قبل از خواب
سوري را نمي ديد.

شهلا به خاطر كورش هم كه شده سعي مي كرد با غصه اش کنار بيايد. هرروز يك
ايميل بلند بالا براي هرمز مي زد كه يكي دو خط جواب بگيرد. گاهي چت و گاهي هم
تلفن مي زد. سوري هم گاهي ايميل مي زد و خيلي كم چت مي كرد. هرمز اينقدر تحويل
نمي گرفت كه سوري روپوش نميشد خيلي اصرار كند.
نزديك عيد بود. اولين عيد بعد از حضور شهلا در خانه. امسال سه نفري خانه تكاني
مي كردند. شهلا اصلاً حال و روز خوشي نداشت. انگار با وجود تمام تلاشش، هرگز
نمي توانست مثل سابق بشود.
حالا ديگر سوري هم در کنار بابا براي دلداري او زحمت مي كشيد. از همه جهت
دخترش شده بود و حسابي بهش مي رسيد.
آن روز سوري روي چهارپايه مشغول تميز كردن لوستر بود كه صدا زد: مامان ميشه يه
كهنه ي ديگه به من بدي؟ اين يكي خيلي كثيف شده.

اولين بار بود که مامان صدايش ميزد. شهلا به جاي جواب زير گريه زد. سوري با دستپاچگي پايين آمد و او را در آغوش کشيد.

_: معذرت مي خوام شهلا جون. قصدي نداشتم. منو ببخش. قول ميدم ديگه اينجوري صدمات نکنم.

_: نه عزيزم. من که از خدامه تو منو مامان صدا کني. تا حالا بهت نگفتم، چون ترسيدم ناراحت بشي. گريه ام از ناراحتي نيست، اشک شوقه عزيزم.

سوري آه بلندي کشيد. کورش که شاهد ماجرا بود، براي هزارمين بار گفت: شهلا خيلي ضعيف شدي. بايد بريم دکتري.

و بالاخره موفق شد او را راضي کند.

عصر سه تايي تو مطب دکتري نشسته بودند که دکتري بعد از چند تا سوال پرسيد: مطمئنين که باردار نيستين؟

شهلا با تعجب سر بلند کرد و گفت: ولي آقاي دکتري من نزديک چهل سالمه.

_: اين چيزي رو تغيير نميده. يه آزمايش خون براتون مي نويسم. تا آخر شب بهتون جواب ميده. فردا برگه شو بگيرين بيارين نسخه تونو بنويسم.

شهلا با ناباوري برخاست. کورش با نگراني بازويش را گرفت و باهم بيرون آمدند. سوري در حالي که براي سرگرم کردن شهلا جلويش بالا و پايين مي پرید، با

خوشحالي گفت: واي مامان جون من يه خواهر مي خوام ☺

شهلا با نگراني گفت: ولي من خيلي مي ترسم، آخه تو اين سن...

_: ولي من خيلي خوشحال ميشم تو اين سن خواهر پيدا کنم.

کورش که از لودگي سوري خنده اش گرفته بود، گفت: حالا از کجا معلوم که دختره؟

شهلا برگشت و با ناراحتي گفت: وا کورش! زونتو گاز بگير. مي دوني چقدر خطرناکه؟

کورش به شوخي و جدي پرسيد: اگه پسر باشه؟

شهلا با دلخوري گفت: نخير!

سوري گفت: هان فهميدم! مامان از خون گرفتن مي ترسه!! نترس مامان جون. من تا

حالا صد بار آزمايش دادم هيچيم نشده ☺

توي آزمايشگاه بابا همراه شهلا براي نمونه گيري رفت. سوري توي سالن انتظار

نشست. چشمهايش را بست. دلش بدجوري براي هرمرز تنگ شده بود. غرق فکر بود

که بابا صدايش زد: بريم سوري جون.

آهي کشيد و از جا برخاست. بابا گفت: خب شهلاخانم شام چي ميخوري؟

_: چيزي ميلم نمي رسه. بريم خونه.

_: مادر مهربان! به بچه ات فکر کن! تو بايد جون بگيري.

_: ببینم تو جواب مثبت رو همین الان گرفتی؟!

_: از قیافت پیداست.

_: جنابعالی کارشناسین؟

_: نه والا! ولې دارم مي بینم که سر پا بند نیستی. این روزا نه نهار مي خوري نه

شام. همش با میل ندارم که همیشه!

شہلا لبخند بي حالی زد و گفت: عوضش لاغر ميشم.

_: بيخود. تو چاق نیستی. حالا کجا بریم؟

بالاخره بعد از بحث فراوان سر از پیتزافروشی ای که سوري براي اولین بار هرمز را آنجا

دیده بود، درآوردند.

سوري که اینقدر بغض داشت که نمی توانست بخورد. شہلا هم که از ضعف چیزی

نمی خورد. کورش کلافه و ناراحت سعی مي کرد آن دو را راضي کند تا حداقل يك

برش پیتزا بخورند. سوري به زحمت سه گوشه ي پیتزا را توي دهانش فرو کرد.

چشمش به روبریش افتاد. میزشان چهار نفره بود و صندلي روبرويي خالي بود.

اشکهایش بي اختیار فرو چکید. بابا با ناراحتی نگاهی به صندلي خالي انداخت و

گفت: سوري جان! عشق باهاس مثل دسته چيق حتماً دو تا سر داشته باشه. آخه

عشق يه سره باعث دردسره!!

سوري نگاهی به بابا انداخت. بچگیهایش عاشق فيلم شهر قصه بود. اینقدر

تماشایش کرده بود که نوار ویدیوئش از بین رفته بود. جمله جمله اش را حفظ بود.

قیافه ي موش عاشق و خر خراط به سرعت توي ذهنش جان گرفت. لبخند بي روي

روي لبش نشست. بابا خندید و برش پیتزایی که از دست سوري افتاده بود، دوباره

جلوي دهانش گرفت.

_: حالا بخور قربونت بشم.

بالاخره شام پر ماجرا تمام شد. شہلا روي ساعت نگاه کرد و پرسید: کورش يه زنگ

به آزمایشگاه مي زنی؟ گفت بعد از دو ساعت جواب میده.

کورش لبخندی زد و در حالی که موبایلش را در مي آورد، پرسید: چرا خودت زنگ نمی

زنی؟

_: نمیدونم. خیلی نگرانم.

سوري موبایل را از دست بابا قاپید و گفت: بدین من.

_: شماره رو گرفتم. الان جواب میده.

_: باشه. آزمایشگاه... ؟ سلام خانم ببخشین مي خواستم نتیجه ي آزمایش خانم

شہلا برید رو بدونم. شماره پرونده؟

کاغذ آزمایشگاه را به سرعت از بابا گرفت و شماره خواند. از شنیدن جواب کمی توی هم رفت و زیر لب تشکر کرد.

بعد هم با ناراحتی گوشی را قطع کرد و دست بابا داد. بابا با نگرانی پرسید: خب چي گفت؟

شهلا با بی حالی گفت: قیافشو نمی بینی؟ منفی بوده دیگه. من می دونستم. اما سوري ناگهان منفجر شد با خوشحالی گفت: نه!! مثبت بوده. گفتش صد در صد مثبت! کلی هم بهم تبریک گفت!! فکر کرد شهلا برید منم ☺ شهلا زیر لب گفت: دروغ میگی.

_: زنگ بزنی خودت بپرس! زنه خیلی مطمئن بود.

کوروش با تردید گفت: سوري مسخره بازی نکن که اصلاً حالشو ندارم.

_: خب خودت زنگ بزنی!!

کوروش نگاهی به او کرد و دوباره شماره گرفت. شهلا سرش جلو آورد بلکه او هم بشنود. زن متصدی با تعجب گفت: من همین الان گفتم صددرصد مثبت. منتها پرینتش فردا حاضر میشه.

آن شب از هیجان کسی خوابش نمی برد. حتی شهلا هم با تمام نگرانیش خوشحال بود.

از آن پس کوروش و سوري تمام امور خانه را به دست گرفتند. نمی گذاشتند آب توی دل شهلا تکان بخورد. با این حال شهلا هرروز ضعیفتر میشد. دکتر دستور سرم داد. هر عصر پرستاری می آمد و به شهلا سرم وصل می کرد. شهلا روی تخت هرمز توی حال دراز می کشید و سوري و کوروش از جان برایش مایه می گذاشتند.

سوري درس و مدرسه را عجالتاً کنار گذاشت. رسیدگی به شهلا خیلی مهمتر و لذت بخش تر بود. از فکر يك بچه ي كوچك توي خانه ذوق زده میشد. شهلا خیلی نگران عکس العمل هرمز بود. خودش نتوانست به او بگوید. سوري برایش آفلاین گذاشت: مشترکاً منتظر یه خواهر یا برادریم! مبارکمون باشه!

خیلی وقت بود نمی توانست از احساساتش برای هرمز بنویسد. هرمز هرروز فاصله اش را بیشتر و بیشتر می کرد. اگرچه قانوناً این رابطه قطع شده بود و سوري منطقاً به هرمز حق میداد، اما... کار دل با منطق حل نمیشد.

دو سه روز بعد هرمز جواب داد: امیدوارم به یمن قدوم مبارك این مولود کمی فکر مامان از این پسرك غربت زده اش منحرف بشه.

سوري پيغام را نگاه كرد. همين پنج دقيقه پيش گذاشته بود و حالا آفلاين بود. با حرص كامپيوتر را خاموش كرد. فقط پنج دقيقه اگر زودتر رسیده بود! خيلي وقت بود چت نکرده بودند.

نوروز از راه رسيد و در پي آن بهاري پر کار و پر از نگراني براي کورش و شهلا و سوري. مراقبت شبانه روزي و بالاخره وقتي چهار ماه گذشت، دکتر گفت خطر اوليه رفع شده است.

آپارتمان کناري را براي فروش گذاشته بودند. شهلا و کورش تمام پس اندازشان را رويهم گذاشتند و به همراه وامي که از شرکت گرفتند، موفق شدند آن را بخرند و با يك در به خانه ي کوچک خود اضافه کنند. تمام تابستان به تعميرات و رنگ و تزيينات گذشت. آپارتمان جديد يك خوابه بود و اتاق خوابش به سوري تعلق گرفت. اتاق جديد پرنورتر و بزرگتر بود. با توجه به فاصله اي که از اتاق بابا داشت، سوري احساس استقلال مي کرد.

آشپزخانه اش تبديل به آبدارخانه و انبار شد. و اتاق سابق سوري به بچه رسيد. اواسط مرداد براي سونوگرافي رفتند. هر سه غرق نگراني به مانيتور دکتر چشم دوخته بودند و سعي مي کردند از بين آن خطوط در هم و برهم چيزي درک کنند. شهلا پرسيد: سالمه؟ خواهش مي کنم به من بگين.

دکتر متفکرانه گفت: بذار ببينم.

شهلا دوباره گفت: من طاقت شنيدنشو دارم. بهم بگين.

_: حتي اگه بگم دو تاست؟

_: چي؟ دوقلو؟

_: آره. يه دختر و پسر سالم و سرحال. فقط کمی ريز به نظر مي رسن که توي دوقلوها طبيعيه. ولي بايد بيشر تقويت کنين. سوري از هيجان بالا و پايين مي پرید. کورش آه بلندي کشيد و لبخند زد. شهلا کمی آرام گرفت.

شب، بعد از اين که بالاخره کورش و شهلا خوابيدند، سوري براي هرمرز پي ام گذاشت: يوهووووووووو يه خواهر برادر.

هرمرز که اتفاقاً همان موقع آنلاين شد، پرسيد: دختره؟

فکر کرد منظور سوري از برادر خودش است.

_: نخير. دختر پسره. سلاااام! خوبي؟

_: عليك سلام. بد نيستم. مامان چطوره؟

_: اوه عالي! من و بابا داريم خودمونو مي کشيم. ولي وايبيبي خيلي ذوق زده شدم.
بايد اتاقشونو حاضر كنيم. مامان بهت گفت خونه كناري رو خريديم؟
_: آره گفت.

_: واي خيلي هيجان زده ام. كاش بودي مي ديدي چه خوشگل شده! راستي كي
مياي؟

ظاهراً همينطوري پرسيد. اما بند بند وجودش به اين جواب بسته بود.
_: فكر نمي كنم به اين زودي باشه. منتظرم نباش. الانم كار دارم بايد برم.

و بلافاصله آفلاين شد. سوري به پشتي صندلي تكيه داد و به جمله ي آخرش خيره
شد. تمام شوق و ذوقش مثل بستني توي آفتاب وا رفت.

سالگرد عروسي كورش و شهلا رسيد. شهلا هديه خريده بود. كورش با گل و كيك و
هديه به خانه آمد. هر دو خوشحال بودند. اما سوري... خيلي سعي كرد لبخند بزند تا
بزمشان را بهم نزند. اما بعد از بريدن كيك و به زحمت برشي خوردن، ديگر طاقت
ماندن نداشت. با لبخندي عذرخواهانه به اتاقش گريخت.

در حالي كه ديگر نمي توانست جلوي گريه اش را بگيرد، كامپيوتر را روشن كرد. براي
هرمز نوشت: امروز سالگرد روزه كه از ته دلم براي اسارتم گريه كردم. و امشب هم
از ته دلم براي اسارتم گريه مي كنم. آن روز براي اسيري تنم بود و امروز اسيري دلم،
روحم، جانم، همه ي وجودم...

مسنجر را بست. كيبرد را پس زد. سرش را روي ميز گذاشت و سعي كرد بي صدا
اشك بريزد. نبايد مزاحم كورش و شهلا مي شد.

از آن سو، مسنجر باز شد. هرمز به پشتي صندلي تكيه داد. شاخه گلي را روي
كيبرد گذاشت. چقدر دلش مي خواست حسش را بنويسد. اشكهايش روي گونه
هايش غلتيد. آنجا هيچ كس نبود كه او نگران خوردشدن غرورش باشد. هيچ كس...
هيچ چيز...

نمي توانست براي دخترک دلتنگ، از گرسنگي و بي پولی بنويسد. نمي توانست
بگويد كه شبانه روز براي خرج تحصيلش كار مي كند. نمي توانست بگويد چقدر آرزو
دارد كه مي توانست اميدي به او بدهد. نمي توانست بگويد پدرش ورشكسته شده
است و تمام آرزوهاي رنگي اش توي كابوسي كه دورش به سرعت مي چرخيد گم
شده اند. نمي توانست از تنهائيهها، از كثيفيهها، از هياهو شهر بنويسد.

گلي که فقط براي آن روز از دخترکي دست فروش خريده بود برداشت. از پشت ميز بلند شد و سر کلاسش رفت.

اواخر مهر بالاخره ترسها و نگرانيهايشان پايان گرفت. کوچولوهاي ضعيف و نحيف مامان به دنيا آمدند. خوشبختانه احتياجي به دستگاہ و مراقبت ويژه نبود، اما نگهداري از بچه هايي که روبهم وزنشان به پنج كيلو هم نمي رسيد، کار خيلي مشكلي بود. سوري تا يك ماه فرصت نکرد خبر به دنيا آمدن بچه ها را به هرگز بدهد. حتي يك لحظه هم نمي توانست پشت کامپيوتر بنشيند. اگر کوچکترين وقتي پيدا مي کرد، از خستگي بيهوش ميشد. شهلا هم همينطور. از فکر و نگراني براي پسرش داشت ديوانه ميشد، اما نوزادانش تمام فکر و وقتش را گرفته بودند. بالاخره بعد از يك ماه هرگز تلفن زد. سوري داشت شيرخشك بچه ها را آماده مي کرد. بيسيم را برداشت و با بي توجهي پرسيد: بله؟
_: سوري؟

سوري شيشه ي کوچک شير را روي اپن آشپزخانه گذاشت و نشست. احساس ضعف مي کرد. آرام پرسيد: سلام هرگز تويي؟

_: سلام. آره منم. مي خواستم ببينم شماها حالتون خوبه؟ مامان چگونه؟

شهلا از توي اتاق صدا زد: سوري جان ميشه زودتر شير رو بياري؟

سوري به آرامي گفت: همه خوبيم. ممنون. گوشي رو ميدم به مامان.

مي ترسيد گريه اش بگيرد. بيسيم را به شهلا داد. به سرعت شيشه هاي شير را آماده کرد. شهلا گوشي را بين سر و شانه اش نگه داشت و مشغول شير دادن به سودابه شد.

سوري همايون را برداشت. ديگر خوب ياد گرفته بود که با يك دست بچه را عمودي نگهدارد و با دست ديگر شيشه شير را بگيرد و مراقب باشد شير به گروي بچه نپرد.

فرشاد پسر عمه انيس توي يك داروخانه دوره ي کارآموزي داروسازي را مي گذراند. عاشق بچه ها بود و از وقتي دوقلوهاي دايش به دنيا آمده بودند هرروز به بهانه ي آوردن شيرخشك و پوشك و شربت سينه و شربت دلدرد و غيره، سري به خانه ي دايمي كورش ميزد؛ چند دقيقه اي با بچه ها گپ ميزد و قربان صدقه مي رفت و مي رفت.

کم کم سوري به حضور هرروزه ي او که حوالي يك بعدازظهر بعد از تعطيل شدن داروخانه بود عادت مي کرد. تقريباً همیشه هم چيزي کم داشت که زنگ بزند که فرشاد برايشان بياورد. پسر خوبي بود. مثل يك برادر شاد و شنگول که دوقلوها را خيلي دوست داشت.

شهلا دوباره سر کار مي رفت. و سوري با کمک يك پرستار جاافتاده که خودش مادر پنج تا بچه بود، به بچه ها مي رسيد.

فرشاد گاهي براي نهار مي ماند، گاهي هم نه. فقط توي اتاق بچه ها حسابي قربان صدقه شان مي رفت و در همين حين با سوري هم گپ ميزد.

سوري بي اختيار هر لحظه او را با هررمز مقايسه مي کرد. فرشاد از هررمز درشت تر، کم رنگتر و خيلي شوخ تر بود. شايد به اندازه ي هررمز مهربان نبود (سوري از صميم قلب معتقد بود که هررمز خيلي مهربان است) اما صميميتش را خيلي بيشتتر از هررمز ابراز مي کرد. در واقع در آن موقعيت پر کار و خسته کننده ي سوري، مثل يك نسيم فربخش بود که خوش و خرم از راه مي رسيد و سوري را دوباره سرحال مي آورد.

دي ماه، سوري دوباره توي مدرسه ثبت نام کرد. اما با مدير صحبت کرده بود و قرار شده بود درسهاي خواندني را غير حضوري امتحان بدهد. آخر دل نمي کرد دو تا نوزاد را تنها به پرستار بسپارد. شهلا از صميم قلب مديونش بود و کورش واقعاً احساس خوشبختي مي کرد.

روزهاي پر از کار و درس و بچه داري به سرعت سپري ميشد. سوري اصلاً نمي دانست کي صبح و کي شب مي شود. بيشتتر شبها نمي خوابيد. همیشه خوابش مي آمد و خسته بود. بعد از چهار ماه کم کم بچه ها به شب خوابيدن عادت کردند و اوضاع کمی بهتر شد.

عيد نوروز هم گذشت. سوري هنوز هم چند وقت يك بار پي امي براي هررمز مي گذاشت. هررمز هم بعد از چند روز جواب ميداد. ولي آن روز وقتي سوري کامپيوتر را روشن کرد، هررمز را آنلاين ديد. بعد از سلام و عليکي کوتاه، هررمز گفت: بابا مدتيه که برگشته ايران. اين چند وقت داره منو مي کشه بس که گفته من مي خوام سوري رو ببينم. هرچيم سعي مي کنم از سرم بازش کنم و براش توضيح بدم که تو مشغولتر از اوني که فرصت ديدن اونو داشته باشي، به خرجش نميره که نميره.

سوري با تعجب پرسيد: جدي ايرانه؟ تا کي مي مونه؟

_: اومده که بمونه. ورشکست شد برگشت. الان دو سه ماهي ميشه. اومده ازدواج کرده و داره زندگيشو مي کنه.

_: واقعا؟؟؟ اون وقت تو چکار مي کنی؟

_: من که تو خوابگاهم. کارم مي کنم.

_: يعني وضعت خوبه؟

_: نه. ولي موضوع اين نيست. من به بابا آدرستو ندادم. ولي به زور ازم قول گرفته که ميري ديدنش. راهش نزديکه. يه بارم بري چشمش به جمالت روشن بشه كافيه.

_: زنش از اين موضوع خبر داره؟

_: البته که داره. زنش مامان داريوشه. پسرعموم.

_: من فکر مي کردم داريوش دوستته.

_: خب هم دوستيم هم پسرعمو، خيلي عجيبه؟

_: نه ولي عموت چي؟

_: عموم ده سالي هم فوت کرده. قديما با بابام امريکا بوده. اين زن عموم هم اونجا درس مي خونده. مي خواستن با بابا ازدواج کنن، ولي طي جرياناتي قرعه به اسم عمو ميافته. بابا برمي گرده ايران و عمو هم اونجا مي مونه. تا وقت جدا شدن مامان و بابا که بابا دوباره مي ره امريکا و برادرش ميميره. زن عمو هم جمع مي کنه مياد ايران ميگه نمي خوام بچه هام اونجا بزرگ بشن. هرچيم بابا التماسش مي کنه بمونه فايده نداشته. تا الان که بالاخره بابا به ناچار تسليم شده و برگشته. زن عمو هم راضي شده باهاش عروسي کنه. روشن شد؟

_: آره. حالا من بايد کجا برم؟

_: راه دوري نيست. شما کوچه يازده هستين، اونا کوچه هفت. دو تا کوچه پايينتر. ميري تو کوچه وسطاش يه تابلو هست آموزشگاه آشپزي مهر.

_: آره مي دونم. تابستونا اونجا ميرم کلاس آشپزي.

_: باريکلا. مهرآفرين ميشه زن بابام! خونه اش بالاي کلاسشه. بابا هم همونجاس.

سوري با حيرت به نوشته ها ي هرمز نگاه کرد. عجب دنياي کوچکي!!

عصر همان روز به طرف آموزشگاه رفت. زنگ خانه ي مهرآفرين را زد. صدای مردانه اي

پرسيد: بله؟

_: من سوري ام. سوري فهاري.

_: به سلام سوري خانم!!!

_: البته خب خیلی باید پا روی عقایدم بذارم و از دختری که سابقه ی به نامزد دیگه رو هم داره خواستگاری کنم. ولی من وظیفه ی خودم رو میدونم که این کار رو بکنم و امیدوارم مثل وقت خواستگاری خودت روم رو زمین نندازی.

کوروش شوکه شده بود. به زحمت گفت: من با سوری صحبت می کنم. و با آخرین سرعتی که ادب اجازه میداد از آنجا گریخت. شب تمام حرفهای عمه را برای سوری و شهلا باز گفت. سوری به هیچ وجه نمی توانست با عمه کنار بیاید، اما از فرشاد خوشش می آمد.

شب بعد آقای کرامت با خانواده اش به خواستگاری آمدند. آقای کرامت سه خواهر با سنهای نزدیک سوری داشت که همگی دور سوری را گرفتند و مشغول تعریف کردن از قد و بالا و محسنات عروس خانم شدند. اینقدر شاد و مهربان بودند که در همان جلسه ی اول مهرشان به دل سوری نشست. خانواده ی خیلی خوبی بودند. اما داماد اینقدر خجالتی و سر به زیر بود که سوری اصلاً نتوانست در نیم ساعتی که مثلاً قرار بود صحبت کنند با او ارتباط برقرار کند.

سوری بین دو انتخاب موازی گیر کرده بود. فرشاد خودش خوب بود، اما زندگی با عمه مشکل بود و آقای کرامت خودش خجالتی و تودار بود که برای سوری ای که همیشه رو بازی می کرد خیلی مشکل بود. در عوض خانواده ی مهربانی داشت که جای خواهر ها و دوستهای نداشته اش را پر می کردند.

سوری واقعاً نمی توانست تصمیم بگیرد. از طرفی بابا انتظار داشت که سوری حتماً یکی را انتخاب کند. خودش و شهلا هم کنار کشیده بودند و هیچ کمکی نمی کردند.

دو هفته به سالگرد ازدواج کورش و شهلا مانده بود. شهلا تصمیم داشت حالا که خانه اش بزرگ شده است، مهمانی بزرگی به مناسبت سالگرد ازدواجش بگیرد. همه ی مقدمات هم حاضر شده بود. حدود شصت نفر هم قرار بود دعوت شوند.

سوری آن شب آنلاین شد. هرگز آفلاین گذاشته بود؛ امشب مجبور شدم به دو تا از همکلاسیام شام بدم که تو کارای ترم کمکم کن. سیلوی و سندی. چشمای سیلوی شبیه توئه.

سوری نمی دانست از این که هرگز با همکلاسیهای دخترش شام خورده ناراحت باشد یا این که به خاطر این که هنوز چشمهای او را به خاطر داشت، خوشحال باشد؟!

ولي به هر حال ته دلش رنجيده خاطر بود. مطمئن بود كه هرمز هرگز عاشق او نبوده است. ولي تمام اينها باعث نميشد از ته دل عاشقش نباشد و كاملاً به او اعتماد نکند.

شايد هم فقط براي تلافی بود كه ایمیل بلند بالایی برایش نوشت و مشكلش را شرح داد و در آخر نوشت: اگه جاي من بودي كدوم يکي رو انتخاب مي كردي؟ لطفاً زود جواب بده. بابا ديگه داره صداش درمياد. منم نمي تونم تصميم بگيرم.

يك هفته گذشت. سوري هرروز ایمیلش را چك مي كرد، ولي هيچ جوابي نبود. ظاهراً به هرمز خيلي برخورده بود كه حتي يك كلمه هم ننوشته بود.

آن شب سوري با بابا و شهلا و بچه ها توي هال نشسته بودند. پرستار بچه ها خداحافظي كرد و بيرون رفت.

بابا پرسيد: خب سوري جان تصميم گرفتني؟

_: نه. خيلي سخته آخه!

_: به هرحال زودتر. خيلي وقته كه معطلن. عمه ات صداش دراومده. تو روي كرامتم نمي تونم نگاه كنم.

ضربه اي به در آپارتمان خورد. شهلا گفت: اوووف باز اين يه چيزي جا گذاشته. يا كيفش يا كليدش يا مي پرسه خانوم فردا گفتين چه ساعتی بيايم؟ سوري از جا برخاست. با بي حوصلگي در را باز كرد كه هرچه زودتر پرستار حواس پرت را از سر باز كند.

اما با ديدن هرمز و دو چمدانش خشکش زد. ماتش برده بود. شهلا پرسيد: چي ميگه؟

اما سوري نمي توانست حرف بزند. شهلا خودش جلو آمد و با ديدن هرمز جيغي كشيد و از حال رفت. هرمز دستپاچه وارد شد. كورش دويد و آب قند درست كرد و بالاخره بعد از چند دقيقه حال شهلا بهتر شد و توانست پسرش را تحويل بگيرد. در آن هياهو هيچ كس متوجه ي سوري كه هنوز مات و حيران کنار در بود، نشد.

بعد از كلي حال و احوال با شهلا و كورش و بچه ها، كورش پرسيد: تا كي هستي؟

هرمز سر بلند كرد و آرام گفت: اومدم بمونم.

بعد نگاهي به سوري انداخت و با ترديد اضافه كرد: اگه خيلي دير نشده باشه.

كورش متفكرانه گفت: فكر نمي كنم. هنوز يك هفته اي تا پايان قرارمون مونده.

هرمز به سرعت به طرف او برگشت و گفت: ولي اون قرار...

_: اگه تو قلباً فسخس کردي نمي دونم. اما وکالتنامه اي که به من دادې هنوز تو گاو صندوقمه. راستش سوري اينقدر بي قراري مي کرد که دلم نيومد برم فسخس کنم.

هرمز چند لحظه به کورش نگاه کرد تا بتواند آن چه که مي شنيد را باور کند. سوري از فرط تعجب تکاني خورد، يعني همه چيز تمام نشده بود؟!
هرمز با دو قدم بلند خودش را به سوري رساند و او را در آغوش کشيد...

تمام شد

شاده

نيمه شب اول و دوم بهمن! 86

